



جهان پوستی

امیر حکیمی

فریاد ز دست نقش  
فریاد  
وآن دست که نقش می نگارد

سعدی

# جهان پوستی

امیر حکیمی

آذر ۱۳۹۱

---

مجموعه روایت نا/ پیوسته

نقش جلد: هاله زاهدی

نشر اینترنتی دو- ال ' <http://do-l.blogspot.com> '

آذر ۱۳۹۱ - دسامبر ۲۰۱۲

---

## به آرش جودکی

## درآمد.

صبح باید به شهر دیگری بروم. شهری که در یادداشت‌های مصطفی‌ها را پیدا کرده‌ام و تا اینجا هفت ساعت با اتوبوس فاصله دارد. خوابم نمی‌برد. دلهره دارم. جاهایی که او رفته، چیزهایی که او دیده، خیابان‌ها، آدم‌ها، همه دلهره‌ام را چند برابر می‌کند. این وسواس بی‌دلیل از جایی آمد که به برادر بزرگم فکر کردم که قبلن مرده بود. اسم هم نداشت. تا اسم برایش پیدا کنند، مرده بود. اسمش را من گذاشتم. بعد فهمیدم او منم. ماجرا از جایی شد که داستان‌واره‌ای نوشتم درباره‌ی برادرم که خودش را کشته بود. آغازش این بود: "برادرم خودش را کشت." حالا دو یا سه سال از آن می‌گذرد و روایت مرگ‌های پیچیده‌تر. آن وقت برادرم بود، بزرگ بود گاهی، گاهی نه. اسم داشت گاهی، گاهی نه.

بعد سفر شد، در جستجوی مصطفی، اول این بود. آن وقت برای دوستی تعریف کردم. توی قطار نشسته و به جایی ناشناخته، سرزمینی که به آن وارد شده بودم، دشتی وسیع پوشیده‌ی برف نگاه می‌کردم. قطار از سیبری می‌گذشت. ودکا نوشیدیم. پرسید به چه فکر می‌کنم. به مصطفی. گفتم. در همان روایت فهمیدم روایتی که می‌خواهد از راوی فاصله داشته باشد، خود روایت راوی‌ست که خودش را در فاصله، به دیگری می‌خواند.

دیگری خودش را در برادرش، و او را، می‌کشد. از او وحشت کرده، فاصله گرفتم. سعی کردم در این فاصله‌گذاری به خودم نزدیک شوم یا به دیگری‌ای نزدیک‌تر به من. یعنی می‌خواستم به او فکر نکنم. فرار بود اول. به دوستم گفتم مصطفی می‌خواسته گم شود، نمی‌خواسته کسی پیدایش کند. گفتم این هم هست که هرچه می‌نویسم اتفاق می‌افتد.

دیگر معلوم نبود درباره‌ی چه حرف می‌زنم. گفتم.

اما وقتی خبر مرگش را از نادر شنیدم، یکباره آنجا بود؛ گریز نداشت. باید از پایش می‌رفتم. از خودم پرسیدم کدام مصطفی؟ که هرگز وجود نداشته. اینها را برای رفیق متحیرم تندتند گفتم و گفتم دارم کتابی می‌نویسم، در واقع تنظیم می‌کنم. یادداشت‌هایش را جمع و مرتب می‌کنم. اگر سر در بیاورم، همه‌اش مه، سایه‌ی دوری‌ست، جای گم شدن. انگار عمد کرده اینها را آنطور که اتفاق افتاده نگفته باشد. و اینکه مرز واقع و خیال را گم کرده. و گفتم اگرچه ممکن است این کتاب نشود سرآخر این چیزها که برای تو می‌گویم، خودم هم نمی‌دانم. توضیح دادم جزئیات مرگش را در این کتاب خواهم آورد. اما این جزئیات هرگز روایت واحدی را بازگو نخواهند کرد.

مغشوش بودن این یادداشت آشوب ذهن من است. این هم هست که در دو ماه گذشته، هر هفته خبر خودکشی دوستی را شنیده‌ام. اینها در کنار هم بر ابهام ماجرای او می‌افزاید: رشته‌ی باریکی که همه‌ی این آدمها را به مصطفی متصل کرده و در نهایت خود او. دلم می‌خواهد قید رفتن را بزنم - ادامه دادن نفس می‌خواهد و دارم پیر می‌شوم و یا به هر حال خموده. خمودگی‌ای که چون چرک از جای زخم یک سوزن راه باز می‌کند و ادامه‌اش را در تمام شریان‌ها و مجاری آدم پیدا می‌کند. عصب از کار می‌افتد و آدم لمس می‌شود.

دوستم می‌گوید تمنای بیهوده‌ای‌ست اگر برای دیدن جاهایی که او رفته و شاید پیدا کردن اطلاعی تا مکزیک بروم (طبق روایت نادر، در وراکروز خودش را از روی پلی پایین انداخته). من هم برای‌اش از یان حرف زدم که به جستجوی گونه‌ی خاصی از یک سنگ تا تبت رفت. سنگی که عملن خاص بودنش فقط به خاطر رنگش بود، اخراپی با رگه‌های سبز و بنفش؛ و یان سنگ‌شناسی هم سن و سال خود من‌ست که در پی تدارک دایره‌المعارفی‌ست درباره‌ی رنگها و سنگها. البته او متوجه منظور من نشد. من هم توضیح ندادم. ولی اضافه کردم که نه تنها تبت بلکه خیلی جاهای دیگر و اینکه حتا در سواحل فیجی غواصی کرده برای شناسایی گونه‌ی دیگری.

امروز اتاقم را عوض کردم. از غاری که داشتم به این مکعب مستطیل آمدم تا با صدوپنجاه یورو در ماه سر و ته اجاره را هم بیاورم. اتاق تازه‌ام که شبیه سلول زندان است، عرض یک و نیم متر دارد در طول چهار. هنوز از انفرادی بزرگتر است. روی دیوارش به جای کاغذدیواری نقشه‌ی عظیم دنیاست به زبانی که هم شبیه چک است، هم لهستانی! و تخت به فاصله‌ی پنجاه سانتی از آن قرار دارد. برای آنکه بخوابم مجبورم به نقشه خیره شوم. نگاهم را در مسیر سفر مصطفی می‌یابم. سفری که مسیر ندارد و می‌خواهم مسیری برایش پیدا کنم و روایت‌های مرگ پراکنده‌اش را سامان بدهم.

اول. بیزاری	چهارم. جهان پوستی
یکم از بیزاری	بوینوس آیرس
دوم از بیزاری بی خوابی	بخارست
	ویلنوس
دوم. خاطرات جعبه	اسکوپو
یادآوری	دوم از خاطرات جعبه، کودکی
یکم از خاطرات جعبه	براتیسلاوا (اتصال کوتاه)
	سوم از خاطرات جعبه، یادآوری
سوم. از میان یادداشت‌های مصطفی	سنپترزبورگ
یکم، پنج مارس	صورت آندرومدا
دوم، شش آوریل	بیروت
سوم، سیزده ژوئن	صورت آکواریوس
چهارم. نه اکتبر	صورت قنطروس
	سوختن ستاره چيست (صورت دوشیزه)



اول.

بیزنس

## یکم از بیزاری.

روی توالت فرنگی نشسته‌ام.

به خودم که می‌آیم خیره‌خیره به جایی نگاه کرده‌ام. رد نگاهم تا شیر نقره‌ای آب دستشویی. فکر می‌رود به مردانگی شیر توی گردی کاسه‌ی سفید و صدف. به کاسه‌ی شیری رنگ نگاه می‌کنم، به انحناش، به سرماش، با پای کشیده، آن هم همان رنگ. سرم را برمی‌گردانم. آینه را فراموش کرده‌ام. کاشی‌های سفید. از زمین تا سقف. نور چراغ‌های هالوژن که انتشارش می‌افتد توی رده‌های نقره‌ای کاشی‌ها. شیر را که باز می‌کنی، صدای آب. چشمم، می‌افتد روی زمین، ناخن‌هایم، کنار چاه کفشویی، که رویش را مو گرفته، ناخن‌هام که از سرمای کاشی، کبود شده. انگشتهای کوچک. کنار در پرموی چاه، که درست سرچایش نیست، احتمالن شاخکهای سوسکی بیرون آمده. از نور ترسیده و سر بیرون نمی‌آرود. یا انگشتهای بزرگم را چه طور می‌بیند که اگر بیفتد رویش، خفه‌اش می‌کند، له‌اش می‌کند. فکر می‌کنم، تازگی دوباره به مسخ و کافکا فکر کرده باشم؛ برای همین سوسک می‌ترسد بیاید بیرون. اضطراب آن وقتی که دوباره خواندم‌اش می‌گیردم.

روی توالت فرنگی نشسته‌ام.

صدای پاشیدن شاش توی کاسه‌ی توالت، و بعد برخوردش به آب توی کاسه. صدای سوسک که پایش را می‌کشد. اینکه دیشب یکی‌شان را دیدم، داشت جان می‌کند، پاهای پرچنگکش را تکان‌تکان می‌داد، می‌خواست به روی پاهاش برگردد، که نمی‌توانست. دلم برایش سوخت. به چشمه‌اش نگاه کردم. توی چشمه‌اش خیره شدم. فکر کردم از اینکه می‌فهمد زجرش را می‌فهمم و نمی‌توانم کاری بکنم، ناراحت است. حتمن بود. برایش قصه خواندم. گفتم کسی را می‌شناختم که زمانی تبدیل شد به چیزی شبیه تو، توی قواره‌ی من. از بوی خودش نفرت داشت و صدای خودش را به جای نیاورد. متاسفم از زهری که اینجا، همه جا، هست. تقصیر من نیست. کار آدم بود. گفتم. نگاهمان، ول نمی‌کرد. بعد دیدم همینطور که جان می‌کند، تخمی از ماتحتش می‌زند بیرون. فکر کردم چه زود، به میانه‌ی مرگ و بیهوشی، عشق ورزید. پاهای لزج‌اش را، اره‌های روی پاهای لزج‌اش را روی پوستم حس کردم. زبانم را توی دهان کوچک و باریکش، بوی عفونت تنش. انحنای کمرگاه، و صدای بالی که گاهی، از شدت هیجان به هم می‌خورد. سرمای کاشی‌ها به استخوانهام می‌رسید، توی استخوانها می‌رفت. می‌خواهم شوفاژ روی دیوار را روشن کنم. التماس می‌کند. از گرما بیزار است. دارد می‌میرد. تخم از تخمدانش نیمه بیرون. به خواسته‌اش احترام می‌گذارم. سلولهایش را زیر گرمای تنم، احساس می‌کنم که از هم می‌گسلد. زهر رگهایش را پر کرده.

"خوب که استخوان نداری". می‌گویم و تکان سختی‌ش می‌دهم. دردش می‌گیرد. تب کرده، از سرمای کف دل نمی‌کند. بالهایش را تکان می‌دهد، تکان می‌دهد. چه قهوه‌ای عجیبی. نور برمی‌گردد توی صورتم.

آنجا که نشسته‌ام، نمی‌توانم خودم را ببینم چه طور جمع شده‌ام توی خودم. پاهای خشکیده‌ام را مشت می‌کنم. یادم می‌آید مشت کردن برای انگشت پاها به کار نمی‌رود. به درک.

کاسه‌ی سفید دستشویی، کاسه‌ی سفید توالت،

تابوت بزرگ وان.

یک لحظه‌ی دیگر بلند می‌شوم و توی کاسه را نگاه می‌کنم، که چطور رگه‌ی زردی شاش، با آب قاطی و ته‌نشین، چراکه از آب چگال‌تر، چربی و سنگینی‌ش به ته می‌کشاندش. رانهایم را به هم چسبانده می‌بینم، و

سیاهی انبوه، موهای پام. چیزی آن وسط آویزان است و نگاهش را به آب دوخته و توی صورت آب، تف می کند. یادم می آید، کوچک که بودم، از کاسه‌ی توالت فرنگی نفرت داشتم، نمی توانستم رویش بنشینم، کوچکی لگنم بود که اگر خودم را سفت بر لبه اش نمی چسباندم، می افتادم توش، و احتمالن، مثل کاندوم و سوسک، سیفون را که می کشیدم، هنگام افتادن درب کاسه هم می افتاد، خودم را می دیدم که دارم غرق می شوم و مادرم، بی آنکه تویش را نگاه کند، سیفون را می کشید.

می چرخم... گردابی که می بردم، می بردم به سیاهی‌ای که ادامه اش کثافت و شاش است. بعد هربار، مجبور بودم از چاه کفشویی حمام بزنم بیرون و آن چیز تلخ را مزه مزه کنم، و به پشت بیافتم و همان کارهایی را بکنم که "گرگور زامزا" یا "سامسا" - چه فرقی می کند - وقتی از خواب بیدار شد، کرد: خواهرم در اتاق پهلویی. در اتاق پهلویی، خواهرم... بعدن کافکا خواندم. از اینکه او هم توی کاسه می افتاده، کلی خندیدم. فهمیدم هرکس می توانسته، کوچک که بوده، غرق شده باشد آن تو، فقط بعضی‌ها یادشان رفته غرق شدن، او یادش نرفته. مرده.

تلاش می کنم از جایم بلند شوم، سیفون را بکشم، شلوارم را بالا، بایستم جلوی آینه، شیر آب را باز کنم، جریان آب را در کاسه دستشویی می چرخد و پایین می رود از لای پاش، ببینم و بشنوم و دستهایم را و صورتم را بشورم و بیرون بروم و چراغ را خاموش کنم و فراموش.

می فهمم که چسبیده‌ام.

نمی توانم. کونم لای دریچه‌ی سفید

روی کاسه گیر کرده. به این اش فکر نکرده بودم. خنده‌ام می گیرد. تقلا می کنم خودم را بکشم بیرون. ناخن شست پای چپم، در گیرودار تقلا می من، می رود لای موهای انباشته توی دریچه چاه، متوجه که می شوم، حالم به هم می خورد. سعی می کنم کونم را سفت کنم، جمع کنم و از آن لا بکشم بیرون، از احساس موهایی لای انگشتهایم تهوع می گیرم.

به این فکر نمی کنم که موهای خودم بوده، موهای مرده‌ام. انگار از انگشتهایم

می خواهند بیایند بالا، دور ساقم بیچند، دور رانم، دور تنم، تا به دهانم، خفهام کنند، وقتی برسند. می خواهم بالا بیاورم. عق می زنم. محتویات معده‌ام را حس می کنم تا حنجره‌ام بالا آمده. نفس عمیق می کشم. اگر بتوانم. فکر می کنم رنگ کاشی‌ها و دیوار و سقف به سراغم آمده، نفسم را بند آورده.

آینه را می‌بینم، نمی‌توانم خودم را تویش رصد کنم. چشمهایم را می‌بندم، آشوب تویم را پر می‌کند. نفرت. شاید.

بہتر است بالا بیاورم توی وان، تا توی بغل خودم. بہتر است آب را باز کنم، شیلنگ را بگیرم توی وان، بوی دهان و آنچه بالا آورده‌ام کم شود،

بہتر است خودم را از این چیزی که لایش گیر کرده‌ام خلاص کنم؛ حتا نمی‌دانم اسمش چیست. می‌خواهم صدایش کنم و بگویم رهایم کند، اسمش را به خاطر نمی‌آورم. فکر می‌کنم خودش خسته می‌شود، می‌گذارد بروم. سرم گیج می‌رود. دستم را به سینه‌ام می‌چسبانم. خودت را آرام کن.

این را می‌گویم.

می‌نشینم. انگار تا آن وقت ننشسته بودم. فکر کن به اینکه دوباره می‌روی بیرون. اگر سوسکها از دریچه‌ی چاه بریزند بیرون. حمله کنند. و آن همه موی مرده‌ام، برود توی دهانم، دهانم را پر کند، و سوسکها به انتقام آن تلخی، از دیوارهای پاهایم بیایند بالا، قاطی آن همه مو توی دماغ و دهان و چشمهام فرو روند. نه. خسته که می‌شود، همیشه، رهایت می‌کند. آنوقت می‌روی. چراغ را خاموش می‌کنی. داری شلوغش می‌کنی. آرام بگیر.

کف دستت را روی چشمهایت می‌فشاری. پنجه‌هایت را لای موهایت فرو می‌کنی. یک لحظه‌ی دیگر، عق می‌زنی، عق می‌زنی و بالا می‌آوری، نه توی وان، نیمی توی وان، نیمی در آغوش خودت، لای پای خودت. دوباره که برمی‌گردم، هنوز که نمی‌توانم از جایم بلند شوم، از همان چه بالا آورده‌ام، دست می‌کشم و می‌مالم به ران و باسنم که گیر کرده آنجا. تالیز شود و لیز بخورم و بیایم بیرون.

روی توالت فرنگی نشسته‌ام.

چند ثانیه‌ی دیگر می‌روم بیرون و ادامه‌ی فیلم را می‌بینم و ادامه‌ی سیگارم را می‌کشم و ادامه‌ی چایم را می‌نوشم و وقتی برگردم، ادامه‌ی شاشم را می‌کنم.

هر بار که برمی‌گردم، هر جرعه که خورده‌ام پس می‌دهم. کم رنگ‌تر، زردتر. می‌بینم سقف کوتاه و کوتاه تر می‌شود. به یاد آلیس در مهمانی چای می‌افتم. به یاد دورموس که توی خواب چیزی می‌پرانند. آنجا هم جا نبود. و اینکه این دور مدام تکراری.

می‌روم بیرون.

چراغ را خاموش می‌کنم.

ادامه‌ای می‌دهم.

برمی‌گردم.

چراغ را روشن می‌کنم.

می‌نشینم آنجا.

ادامه‌ای می‌دهم.

آنجا نشسته‌ام. شاید بهتر باشد اصلن نروم بیرون. با خودم می‌گویم.

بلند می‌شوم. شیر آب را باز می‌کنم. توی آینه دست به صورتم می‌کشم. موهایم را. صدای آب را می‌شنوم که از دل کاسه‌ی شیری‌رنگ دستشویی، پایین می‌رود. بی‌آنکه گوشم را روی دریچه‌ای که آب را می‌خورد بگذارم، صدای هورت کشیدن لوله‌ی فاضلاب را می‌شنوم. به لاشه‌ی سوسکی چند روزی‌ست که آنجا افتاده اعتنا ندارم. مراقبت ندارم پایم به تنش نخورد. توی وان را نگاه نمی‌کنم نوزادش، تازه آمده، مرده. می‌آیم بیرون. چراغ را خاموش می‌کنم. با خودم می‌گویم برای امشب بس است. در را می‌بندم، غافل که هنوز مسواک نزده‌ام. پس بازخواهم گشت.

"جمله‌ی «دیگر نمی‌توان مقصود خود را خوب بیان کرد» که آن را در آخرین نامه نوشته‌ام نباید شما را هراسان کند. این سخن از رشحات یکی از آن اوقات بی‌خوابی کامل هستند، اوقاتی که چندان هم نادر نیستند. داستانم را داشتم به پایان می‌رساندم. هنگام نوشتن این داستان در اغلب اوقات اندیشه‌هایی راجع به شما به ذهنم هجوم می‌آورد. وقتی داستان را به پایان می‌بردم، چنان کشاکشی میان شقیقه‌ی چپ و راستم می‌رفت که دیگر به درستی به یاد نمی‌آورم چرا آن عبارت را نوشته‌ام. به علاوه هنوز انبوهی از مطالب شکل ناگرفته در سر داشتم که می‌خواستم آن بیرون در بالکن روی آن صندلی سفری با شما در میان بگذارم و از آنجا کاری نمی‌توانستم کرد جز آنکه به آن احساس ژرف خود روی آورم. حتا اکنون نیز بیش از آن نمی‌توانم کرد."

مران، می ۱۹۲۰

کافکا، نامه‌هایی به ملینا

## دوم از بیزاری. بی خوابی

همینطور بی دلیل عصبانی‌ام. تنم بوی گند می‌دهد.  
نمی‌دانم این فکر از کجا آمده که همین روزها می‌میرم. نمی‌دانم این فکر از کجا آمده که سرطان پوست گرفته‌ام،  
پوستم لکه لکه می‌شود. برای چه موهایم می‌ریزد؟  
می‌روم توی وان می‌خوابم و یک بطری شامپو را خالی می‌کنم توی آب تا این بوی مردار از تنم برود.  
نمی‌رود.  
بعد هم یک شیشه ادکلون.  
نمی‌رود. بو توی دماغم ماندگار شده.  
یکبار دیگر هم اینطور شد. آن بار بو فقط توی خانه بود. همه جا را گشتم، عین سگ بو می‌کشیدم پیدایش کنم.  
بوی لاشه سگ بود خودش.  
بوی لاشه سگ از آشپزخانه می‌آمد،  
بوی لاشه سگ از حمام می‌آمد،



بوی لاشه سگ از اتاق نشیمن می آمد،

بوی لاشه سگ از اتاق خواب می آمد.

بوی لاشه سگ توی شامه‌ام جا خوش کرده بود. می‌رفتم بیرون، توی دماغم، همراهم می‌آمد. می‌گفتم چه مرگت شده. آنوقت هم فکر کردم خودم بو گرفته‌ام. از آدم که رد می‌شدم، دماغم را به هیکلش می‌مالیدم که ببینم او هم همان بو را می‌دهد؟ می‌داد. همه‌اش بوی لاشه سگ بود. هفته می‌گذشت و بو بیشتر و بیشتر. از بو بالا می‌آوردم؛ گوشه گوشه‌ی خانه، هرچه خورده و نخورده شتک بسته بود.

فکر کردم باز وسواسم شده. همه جا را شستم. کف آشپزخانه را، حمام را، توالی را. کتابها را از توی کتابخانه بیرون آوردم، کتابخانه را پیش کشیدم، زیرش را جارو کردم، دستمال کشیدم. نرفت. همینطور لباسها را. همینطور لیوان را و بشقاب را. - لاشه سگ توی کابینت چه کار دارد؟ - آنوقتها یخچال هم نداشتم. یادم هست عرق را توی کانال کولر می‌گذاشتم که خنک بماند. یک شیشه زیتون تحفه هم یکی از سوریه آورده بود گذاشته بودم پشت پنجره. رفتم سراغش وقتی، پر از کرم بود.

بعد خواهرم زنگ زد.

بعد خواهرم گفت خواب دیده.

بعد خواهرم گفت توی خوابش از خانه‌ی من عقب و رتیل و این موجودات در آمده.

بعد گفت این یعنی که دشمن داری.

قطع کردم. گفتم بیا بو کن. گفتم این بوی لعنتی... دشمن من. قهقهه می‌زد و زمین را دستمال می‌کشیدم. بوی وایتکس و بوی لاشه توی هم رفته بود. آنوقتها اینطور بود. شبها دستمالی را به ادکلن آغشته، روی صورتم می‌گذاشتم خوابم ببرد. توی خوابم سگی می‌آمد روی صورتم می‌شاشید.

بیرون بهار بود. درست مثل حالا.

حیات پر از گل بود. درست مثل حالا.

سگ روی صورتم می‌شاشید... درست مثل حالا.

هیچ چیز بدتر از بوی تعفن نیست.

تحمل هیچ چیز سخت‌تر از تحمل بوی لاشه نیست که سراپایت را گرفته باشد.

آنوقت دلم می‌خواست فرار کنم. فرار هم کردم. به خانه‌ی خواهرم رفتم. گفتم چند روز اینجا بمانم. دیدم آنجا هم بو هست. توی تنم رفته بود. چه کارش می‌کردم؟ از خواهرم خجالت کشیدم. بی‌خیال ماندن شدم. توی خیابان هم نرفتم. دانشگاه هم نرفتم. سرکار هم نرفتم. خودم را حبس کردم در خانه. می‌ترسیدم. خیلی وقت

شد. بوی لاشه و بوی وایتکس و بوی ادکلن قاطی بود که به مادرم زنگ زد. گفتم مریض شده‌ام. گفتم اینجا همه‌اش بوی لاشه می‌آید. گفتم مادر، حال من از خودم به هم می‌خورد. گفتم بیاید.

آمد.

با خانمی که کار خانه‌شان را می‌کرد. رفتند در اتاق دیگری که توی قلمرو من نبود. اتاق پشتی بود. اتاق من نبود. اتاق من نیست. اتاق نیست. دخمه است اصلن. دوستش ندارم. آنجا نرفته بودم. فکر نکرده بودم به آنجا. آنجا یک اتاقی بود که هیچکس تویش نمی‌رفت. آنجا یک اتاق تاریکی بود با کمد دیواری بزرگ. توی کمد دیواری رختخواب بود و خرت و پرت بود. یک کیف بود که مال پدرم بود. توی آن کیف یک خشاب پر از فشنگ هم بود. برای همین توی آن اتاق نمی‌رفتم. آن فشنگها وسوسه‌ام می‌کرد. تفنگش نبود هیچوقت. بچه که بودم بود. تفنگ را برده بود تحویل داده بود. خشابش را نبرده بود، بعدن برد. نمی‌دانم اصلن. شاید هنوز هم باشد.

جرات نمی‌کردم به فشنگها دست بزنم. وسوسه‌ام می‌کرد. بچه که بودم یواشکی برش می‌داشتم. بچه که بودم با آن تفنگ واقعی با دوستم که بابایش مرده بود، تفنگ‌بازی می‌کردیم. من آن را برمی‌داشتم و به سرمای فلزی‌ش دست می‌کشیدم خوشم می‌آمد. احساس می‌کردم زور دارم. او زور نداشت. اما همیشه با هم بودیم. هیچوقت دشمن نبودیم. یک داستانی داشتیم که من با او قهرمانش بودیم.

همیشه او می‌مرد.

همیشه من بالای نعشش می‌نشستم و برایش چیزی می‌خواندم.

همیشه گریه می‌کردیم آخرش.

تفنگ اما توی دست من بود، بازی می‌کردیم و به آنها شلیک می‌کردیم و آنها می‌مردند و او هم می‌مرد. چرا او می‌مرد؟ - برای اینکه او تفنگش اسباب‌بازی بود. بعدن فکر کردم چون تفنگش اسباب‌بازی بود، آنها می‌فهمیدند، شلیک می‌کردند، او می‌مرد.

آنها از من می‌ترسیدند.

من از تفنگ می‌ترسیدم. از فشنگهایی که آنجا مانده بود می‌ترسیدم. برای همین نرفتم توی آن اتاق. اینطور فکر می‌کنم.

مادر گفت بویی نمی‌آید. مادر توی صورتم نگاه کرد و دید رنگم پریده، گفت لاغر شدی. مادر گفت توی آن اتاق را تمیز کرده‌ای؟ یکبارہ یاد اتاق افتادم. اولش گفتم کدام اتاق؟

دکتر هم نمی‌روم.

پوستم لکه لکه شده.

می‌ترسم دکتر بگوید چیزی نیست، یک کرم بدهد بگوید بمال به این مواضع.

یک کرم بدهد بگوید بمال به پوستت. بعد همه چیز خوب می‌شود.

دوست ندارم خوب بشود. دوست دارم از خودم بدم بیاید. دوست دارم حالم از خودم همچنان به هم بخورد.

دوست ندارم بوی ادکلن بدهم، بوی شامپو بدن بدهم، بوی عرق هم خوب نیست. بوی عفونت می‌دهم. قبلن

هم همین شد. لکه‌ای روی سینه‌ام بود. فکر کرده بودم ماه گرفته. دوست داشتم اینطور باشد. ماه‌گرفتگی از آن

چیزهایی است که پوست آدم را یکه می‌کند. تن آدم را یکه می‌کند. تن آدم از یاد آدم نمی‌رود.

هی می‌رفتم توی آینه نگاه می‌کردم به سینه‌ام: ماهی روی سینه‌ام گرفته بود.

اصلن این ماه‌گرفتگی یعنی چه؟ یک چیزهایی رفتم خواندم که بدانم ماه‌گرفتگی از کجا آمده. آخرش هم یادم

نماند. نفهمیدم. مهم بودنش بود. بودنش خوب بود. حس عجیبی به سینه‌ام داشتم. مثل این بود که سینه‌ام را از

تن یکی دیگر کنده بودند چسبانده بودند به تن من. مال من نبود. یا فقط همان بود که مال من بود. به اندازه‌ی

کف دستم بود. تیره بود. گاهی رویش پوست‌پوست می‌شد. توی خواندن‌هایم فهمیدم این‌که اسمش

ماه‌گرفتگی است، مادرزادی است، یکباره نمی‌شود. من اما یکباره شده بودم. حرصم گرفته بود. اولش که شروع

شد می‌ترسیدم نگاهش کنم. نمی‌توانستم بگویم این منم. یک چیز تازه‌ای بود و ترسناک بود. قهوه‌ای می‌شد

پوستم و هی زیاد می‌شد. اولش اندازه‌ی سکه بود لابد، بعد شد کف دست بعد همینطور بیشتر شد.

دوست پزشکی گفت قارچ است. قارچ یک بیماری پوستی است. بیماری نیست، عارضه است. عارضه نیست،

ویروس است. ویروس نیست، یک کوفت دیگر است. چه فرقی می‌کند. گفت فلان چیز را بزنی خوب می‌شود.

فلان چیز کرم نبود، قطره بود. بدم آمد. گفتم اصلن به تو چه ربطی دارد. آن وقت بود که با هم اخت شدیم.

شروع کردم به تماشایش توی آینه. دست کشیدنش، نوازش کردنش. اولین بار بود که با تنم دوست شدم. اولین

بار بود که خودم را نوازش کردم. اولین بار بود که فهمیدم چرا گربه‌ها خودشان را می‌لیسند، خودشان را

می‌مالند به درخت خرسها.

بعد آن بود همه‌ی پوستم قهوه‌ای شد. پوسته‌پوسته شد. قطره را برداشتم و هرشب مالیدم به تنم. خودم

می‌مالیدم. دلم نمی‌خواست کسی دست به پوست قهوه‌ایم بزند. دلم نمی‌خواست کسی دست به پوستم بزند.

دستم که یخ بود را می‌مالیدم به پوست سینه‌ام. سینه‌ام از سرما می‌سوخت. هی چند شب آن قطره را مالیدم.

یواش یواش پوستدگی‌ها ریخت، پوست، رنگش برگشت. شد همان که بود، اما نشد همان که بود.

برای همین دکتر نمی‌روم. می‌خواهد دوباره همین بلا را سرم بیاورد. خیالم با سرطان خوش است. چرا خیالم را ناخوش کنم. خیالم به مردن خوش است. چرا خیالم را ناخوش کنم. اگر آزمایش بدهد و مجبور باشم صبح زود بروم آزمایشگاه و آن بوی لعنتی را با خودم ببرم قاطعی آن همه بوی لعنتی دیگر چه؟ نمی‌خواهم.

تنم بوی گند می‌دهد.

سه ساعت توی وان پر از شامپو دراز کشیدم خوابم برد و توی خوابم توی هواپیما بودم. توی خوابم می‌رفتم رشت. توی خوابم روی بال هواپیما نشسته بودم. توی خوابم مهماندار خوشگلی بود که هر وقت رد می‌شد باسنش را به شانهام می‌زد. توی خوابم برگشت و عذر خواست و خندید. بعد هی رد شد و هی باسنش را به شانهام زد. اولش فکر کردم بی‌هوا بوده، همینطوری بوده. بعد دیدم نه. بعد که خندید فهمیدم نه. سرم را پایین انداختم و به موزیکی که گوش می‌دادم، رفتم.

توی موزیک صدای آب می‌آمد. یکباره تکان تکان شدید هواپیما شد. شنیدم زن همسایه جیغ می‌زند. فکر کردم تکانها به خاطر خواب من است. فکر کردم دارم توی آبی که می‌شنیدم تقلا می‌کنم. چشم باز کردم. یک طرف هواپیما برگشته بود. عمود بودیم به زمین از طرفی که من نشسته بودم. وضعیت جالبی شد. ترسیده بودم. همان مهماندار توی میکروفون گفت به خاطر شرایط بد هواست. اما هوا بد نبود. عرق کرده بودم. گرم بود. طبق معمول تهویه کار نمی‌کرد. احساس کردم ارتفاع کم می‌شود، تندتند کم می‌شد. دیگر چیزی نفهمیدم، چشمهایم را باز کردم و توی وان بودم. دوباره بستم که خوابم برد، حالا از هواپیما پیاده می‌شدیم و من از مهماندار تشکر می‌کردم که باسنش را به شانهام می‌زد. در گوشش گفتم بوی گند می‌دهم، نه؟ خندید.

آنوقت سردم شد. فهمیدم بی‌هوا در چاهک را برداشته‌ام و آب خالی شده. بلند شدم و خودم را بو کردم. بوی عفونت بود.

از وان پیاده شدم و به سمت میز رفتم، روی میز شیشه‌های عطر، روی میز شیشه‌های خالی عطر، روی میز تیوپهای کرم، ژل‌های مو، دست کشیدم روی میز و همه را انداختم. عصبانی‌ام. یکی از شیشه‌ها روی زمین افتاد و شکست، باقی نشکست، آنکه خالی‌تر بود شکست، بوش همه جا را برداشت، الا که با بوی عفونت من قاطعی شد و گند شد. وسواس دارم. آن وقت هم همین شد. مادرم از توی کمد رختخواب جنازه‌ی موشی پیدا کرد. جنازه که چه نه، یک چیزی که معلوم بود زمانی موشی بوده، سگ نبوده.

بو را انداخت بیرون.

من از خانه فرار کرده بودم. وقتی برگشتم همه جا بوی عطر مادر می داد. بوی عطرش مانده بود. روی کاغذ نوشته بود لاشه‌ی موش کوچکی بود. پرسیده بود موش از کجا آمده؟ فکر کردم خوب شد کتابهام را نجویده. آن تو گیر افتاده بود، حبس شده بود. "چه کسی رفته بود توی آن اتاق؟" من آن اتاق را نمی شناختم. گفته بودم کدام اتاق؟

پی نوشت - اصلن نگاه نکردم، مال من نبود، نگاه نکردم. چه چیز را نگاه کنم؟ توی آینه نمی آید، آینه قد ندارد، آینه کوتاه. نگاه کردن نداشت. فکر کردن نداشت. گفتم یک سال. گفتم از خرداد پارسال. گفتم با هیچکس. تن من نبود. خرخاکیها که گرد می شوند روی پوستت می ترسند وقتی، خرخاکیهای آن همه پادار، خرخاکیهای یک سال. پوست من نیست. دارم تن ندارد می شوم، خرخاکی می شوم، دکتر گفت. گفته دیر آمدی. گفته چرا حالا آمدی. گفتم یک سال. خرداد که بیاید می شود یک سال. گفته خرداد شده. گفتم همین. گفته همه جای پوست بشود خرخاکی. توی چشمهایم نگاه کرده. فکر کرده چشمهایم حالتش برگردد. چشمهایم خرخاکی بشود. گلوله بشود توی خودش. با آن همه پا. چندشم می شود. نگاهش نکردم. فکر کردم خودش می میرد. خودش می ریزد. کدام پوست؟ فقط گفتم چرا حالا.

دوم.

خاطرات جمعیه.

## یادآوری

برادرم خودش را کشت.

گلوله‌ای توی قلبش. نفهمیدم چطور توانست قلبش را نشانه بگیرد.

ما هم آنجا بودیم. نگاهش می‌کردیم. خون زد بیرون و افتاد. مرد. هاج و واج من و خواهرم و برادر دیگرم تماشایش کردیم. نمی‌دانستیم چه باید بکنیم. روی لباسش دایره‌ی سرخی درست شد، پیراهن کتان سفید. فکر کردم با جسد چه باید کرد؟ کسی باورش نمی‌شود که خودش زده باشد توی قلبش. چرا نزد توی سرش یا دهانه‌ی کلت را نکرد توی دهانش؟ فکر کردم حالاست بزند زیر گریه خواهرم. نزد. داشتیم بازی می‌کردیم و او افتاده بود کنار میزی که دورش نشسته بودیم. دوباره تاس انداخت خواهرم. انگار نه انگار. او اصلن نبود. برای همین مرد. بعد هم داشتم توی آسمان خراش بلندی می‌دویدم که طبقه طبقه نبود، همه‌اش یک طبقه که در شیبی ملایم به هم وصل بود یا یک جور دیگر. دالانی که به دالانی دیگر می‌رسید و به ناکجا می‌رفت، گم شده بودم. از چیزی فرار می‌کردم. نمی‌دانستم برادر بزرگی دارم. وقتی فهمیدم، مرد. همانطور که می‌دویدم فکر کردم آنکه خودش را کشت او نبود، برادرم بود و من برادر خودم بودم و او شاید خود من بود که داشتم می‌دویدم و آنجا که می‌دویدم، توی تاریکی از دالانی به دالانی که تهاش نوری آبی می‌زد، بعد از آنجا بود که افتادم کنار میز.

خون زیادی نیامد. دست کشیدم به سینه‌ام و از خودم پرسیدم چه شده؟ فکر کردم حقش بود. آدم نمی‌تواند راجع به مرگ دیگری اینطور حرف بزند. یک نفر هم دنبال می‌دوید.

بازی را نمی‌دانستم. صداها‌ی ناشناس، نور آبی‌ی عجیب و فرار.

برای همین فکر کردم نمی‌تواند دیگری باشد. یادم آمد مرده به دنیا آمده بود قبل از من. مادر گفته بود. پس آنجا کسی نبود، کنار میز. خواهرم بازی‌اش را می‌کرد، برادر کوچکتر هم نگاهش روی صفحه‌ی بازی متمرکز بود و نوبت من شد. نمی‌دانم باید چه کار کنم. تاس قرمز شیشه‌ای را برمی‌دارم و تویش را نگاه می‌کنم و همه جا قرمز می‌شود و صورت خواهرم و آن صورت دیگر. می‌پرسم چه کارش کنیم. یکی‌شان سر تکان می‌دهد و خواهرم که همیشه سر تکان می‌دهد. نباید جمعش کنیم؟ نمی‌دانم.

تاس را می‌اندازم.

برادر دیگرم داستانی نوشته و از من می‌پرسد به تفنگ غیر از تفنگ و اسلحه چه می‌گویند. یادم نمی‌آید. می‌گویم.

می‌خندد.

می‌خواند وقتی بابام می‌خواست برود مسافرت، گفتم برایم پلی‌استیشن بیاورد. تفنگ را گذاشتم روی سرش و گفتم اگر نیاوری این را می‌گذارم اینجا و با لگد از خانه می‌اندازمت بیرون.

بعد می‌خندد. می‌گویم بنویس تفنگِ بازی لااقل.

عصبانی می‌شوم و فکر می‌کنم این چه داستانی‌ست. یادش می‌آید، می‌گوید مسلسل. سیگار می‌گیرم. می‌گویم این خوب نیست؛ ولی او باز می‌خندد. وقتی می‌خندد فکر می‌کنم چون نمی‌فهمد. آن یکی که افتاده روی زمین هم نمی‌فهمید. یا خیلی می‌فهمید حالا مجبور بود بدود توی دالان سیاهی که بازی‌مان بود و دو تا سه آمد که یعنی دوباره بیاندازم.



برادرم خودش را کشت.

برادر بزرگم که دوست داشت با خواهر کوچکم عشقبازی کند. همین شد خودش را کشت. تنها من می‌دانستم. آزارش به هیچکس نمی‌رسید. خیال دیوانه‌اش کرد. برای همین با هفت‌تیر کوچکی که نمی‌دانم از کجا آورده بود خودش را کشت. دیدم لباس سفیدش سوراخ شد و خون آرام آرام از سینه‌اش بیرون زد. دایره‌ای سرخ گرد سوراخ شکل گرفت. من و خواهرم تماشایش می‌کردیم که افتاد. دهانمان باز مانده بود که چه شده. صدایی هم نیامد. فکر کردم اسلحه‌اش صداخفه کن داشته، نگاه کردم، نداشت. منتظر بودم خواهرم بزند زیر گریه. او که نمی‌دانست برادرم دیوانه است. ولی نزد. بهت گرفته بود. چشمهایش گشاد شده بود. فکر کردم شاید می‌داند. از خودم پرسیدم من هم نباید همین کار را می‌کردم؟

اسلحه را برداشتم و گذاشتم روی شقیقه‌ام.

نتوانستم. تکان نمی‌خورد انگشتم.

گذاشتم روی سینه‌ام.

اینطور که اصلاً نمی‌شود.

به خواهرم گفتم چطور توی سینه‌اش زده؟ سر تکان داد. چه می‌دانست طفلی. حالا شاهد من بود. گفتم تو شاهد منی. بعد لوله‌ی تفنگ را توی دهانم کردم. قبلش فکر کرده بودم این بهترین شکلش است. چرا؟ احتمال خطا کم است. فکر کردم به علاوه وقتی لوله‌اش را در مجرای دهانت فرو می‌کنی، آرامشت بیشتر می‌شود. همین جنگ اول را بردن است که کشیدن ماشه ساده‌تر می‌شود، اعتماد به نفس آدم بازمی‌گردد وقتی لوله می‌گذرد از حریم خارجی و دهان سردی فلز را و مزه‌ی عجیبش را کشف می‌کند. دیدم عجب. راست بود. مزه‌ی عجیبی دارد فلز.

بعد داشتم می‌دویدم در دالانی تاریک به دالانی روشن آبی.

نفهمیدم چه شد. صدایی هم نیامد. دیگر خواهرم را ندیدم، برادر بزرگم که آنجا دراز افتاده بود را هم دیگر ندیدم. با خودم فکر کردم برادر بزرگم که منم. فهمیدم. یکبار خودم را کشته بودم و بعد ایستاده بودم کنار خودم و خواهرم که حاج و واج نگاهم می‌کرد افتاده‌ام روی زمین، و داشتم به یاد می‌آوردم که چطور خودم را کشتم. این هم عجیب بود، هرچه فکر کردم یادم نیامد چطور از دهانم بیرونش کشیدم، به قلبم زدم. اگر می‌توانستم بفهمم بهتر بود، ساده‌تر. دنبال دلیل گشتم. پیدا نکردم:

داشتیم بازی می‌کردیم. دور میز نشسته بودیم. یکهو زد به سرش. افتاد دنبال خواهرم و بعد خودش را کشت.

کدام برادر بزرگتر؟ نداشته‌ام هیچوقت. مادر می‌آید خانه می‌گوید. متحیر نگاهمان می‌کند:

چه مزخرفاتی!

"لاک پشت، سُلحفات بود. آبی باشد و خاکی. جانوری ست خلقتی واشگون دارد و آشیان را با خود می‌برد. پوست وی هم خانه‌ی وی است، هم سلاح وی است. چون از دشمنی ترسد، سر اندرون برد تا چیزی به وی نیفتد. با مار جنگ کند، شکم مار بگزد و سر در زیر لاک برد، مار خود را بر وی می‌زند تا هلاک شود. خایه را بنهد و در زیر خاک کند و بر سر آن نشیند تا بچه از آن بیرون آید. خون وی و خایه‌ی وی به صرع سود دارد."

عجایب ماهی و لاک پشت و وزغ  
از "عجایب‌نامه" / ابن محمود همدانی

## یکم از خاطرات جعبه

### I

مصطفی که همیشه یک گوشه می‌نشست. ساعت‌ها. نگاه می‌کرد. حرف نمی‌زد. هر که سراغش می‌کرد همانطور می‌ماند، توی یک آینه نگاه می‌کرد که روبرویش نبود. آینه آن طرف بود و توی آینه باقی‌ی اتاق پیدا بود، برادرش که می‌رفت، نگاه می‌کرد به نگاه مصطفی می‌رفت توی آینه، توی آینه پایه‌ی تخت معلوم بود، توی آینه لباس افتاده روی زمین معلوم بود، توی آینه دیوار آن طرف معلوم بود، گوشه‌ی دیوار و بالاتر، آخر آینه قدش خیلی بلند بود تا سقف می‌رفت، توی سقف هم ادامه داشت، یک میخ توی آینه بود که روی دیوار هیچی آویزانش نبود.

برادرش می‌گفت بیا بیرون.

مصطفی سرش را برگرداند و ندیدش.

برادرش بیرون رفت. برادرش فکر می‌کرد توی آن آینه چه می‌بیند. برادرش همیشه فکر می‌کرد مصطفی یک چیزهایی می‌بیند که او نمی‌بیند. از بچگی‌ش همینطور بود، کارهاش عجیب بود. مصطفی فکر می‌کرد دختر است. برادرش دیده بود که یواشکی می‌رود توی اتاق مادرش، یواشکی لباسهای مادرش را برانداز می‌کند، یواشکی چادر نماز مادرش را سرش می‌گذارد، یواشکی می‌رود توی آن آینه نگاه می‌کند، ولی همان وقت هم جلوی آینه نمی‌ایستاد. برادرش هیچ نگفته بود. اولش فکر کرده بود بچه‌ست. اولش فکر کرده بود می‌گذرد و درست می‌شود، اولش فکر کرده بود و یادش آمده بود که خودش هم گاهی رفته بود و ماتیک مادرش را مالیده بود به لبهایش و به گونه‌هایش و همه را سرخ کرده بود، پرده‌ی اتاق را، دیوار را، ملافه‌ی روی تخت را. و وقتی جلوی آینه نمی‌ایستد، خودش را نمی‌بیند، و وقتی خودش را نمی‌بیند چرا می‌رود جلوی آینه می‌ایستد؟ مصطفی حرف نمی‌زد. می‌خندید. خنده‌اش را دوست داشت. و مهربان بود. مهربانی توی چشمهایش بود. مصطفی زن بود. برادرش بعدن گفت. به خودش گفت.

یکروز که رفت مدرسه‌ی مصطفی، مدیر مدرسه دوستش بود، مدیر مدرسه آقای خاکسار بود، مدیر خودش هم بود، مدرسه‌اش همان جا بود، حالا مصطفی آنجا بود. توی همان کلاسی می‌نشست که او می‌نشست ده سال پیش. بعدها با آقای خاکسار رفت و آمد می‌کرد. دوست بودند. یکروز که رفته بود ببیندش، آقای خاکسار گفته بود آنطور شده. برادرش تحیر کرد. اول عصبانی شد. بعد فکر کرد چه باید کرد. اول خجالت کشید. بعد فکر کرد چه باید بگوید. اول عرق کرد و احساس کرد قطره‌های عرق روی ستون فقراتش سرد می‌شود و احساس کرد پیراهنش خیس شده و احساس سرما کرد. بعد دید دهانش خشک شده. بعد دید نمی‌تواند چیزی بگوید. نمی‌تواند توی صورت آقای خاکسار نگاه کند. نمی‌توانست بگوید اشتباه می‌کنید؛ خودش می‌دانست. همیشه می‌دانست. آقای خاکسار عصبانی نبود. آرام گفته بود. یکجوری گفته بود که انگار دارد چیزی نمی‌گوید. انگار طبیعی‌ست و همیشه همانطور بوده و شاید حق با او بود، شاید بستگی به زمان داشت. زمان چه چیز را عوض کرده بود.

آن روز می‌خواست با مصطفی حرف بزند. رفت توی اتاق. مصطفی آرام نشسته بود و کاغذهایش جلویش بود و طرحی می‌کشید. توی همان آینه نگاه می‌کرد و بعد، می‌کشید. انگار چیزی آن تو بود، مدل توی آینه بود. چیزی که توی کاغذ بود ربطی به چیزی که توی آینه بود، نداشت. لااقل او نمی‌دید. برادرش آن چیز را نمی‌دید. برادرش همان چیزهای همیشه را می‌دید،

پایه‌ی تخت را می‌دید،

لباس روی زمین افتاده را می‌دید،

میخ را می‌دید.

می‌خواست بگوید چه مرگت شده. می‌خواست بگوید...

بعد توی کاغذ جاده‌ی سیاهی دید. بعد توی کاغذ یک پرنده دید... پرنده داشت پرواز می‌کرد و پرنده صورت داشت و صورت پرنده صورت کودکی بود و پاهای پرنده پاهای کودکی بود و بالهای بلند داشت. مصطفی گفت پرنده‌ی توی کاغذ همیشه دارد پرواز می‌کند و هیچوقت پرواز نمی‌کند. سرش را بالا نیاورد وقتی گفت. نگاهش را از آینه برنگرداند وقتی گفت. وقتی گفت برادرش همانطور شد که توی مدرسه شده بود. همان روز را به یاد آورد که رفته بود مدرسه و آقای خاکسار آن حرف را زده بود. همانطور سردش شد. همانطور سرش را پایین انداخت. همانطور عرق کرد. بالهایش مال خودش بود، وصل نبود به تنه‌اش، مال خودش بود. یکطوری بود که نمی‌شد از هم جداشان کرد، صورت و بال را نمی‌شد. یکروز هم وقتی مصطفی نبود، آنجا نبود، توی اتاق نشسته بود و اتاق تنها بود، برادرش رفت آنجا نشست، جای او نشست. از جای او به آینه نگاه کرد. خیره شد به آینه. فکر کرد شاید اگر خیلی بنشیند و از آنجا خیلی به آینه نگاه کند، آن چیزهایی را ببیند که او می‌دید وقتی می‌نشست آنجا. فکر کرد دیدن او به خاطر آن آینه است که با دیدن خودش فرق داشت، دیدن اش که آن همه مهربان بود. فکرش اشتباه بود. تلختر می‌شد هرچه آنجا می‌نشست بیشتر. سردتر می‌شد هرچه آنجا می‌نشست بیشتر. تحمل آینه بدون صورت خودش را نداشت.

صورت خودش را می‌خواست و نداشت. صورتش توی آینه غایب بود و هیچ چیز نمی‌دید، یک میخ می‌دید و پایه‌ی تخت، که همیشه می‌دید.

دیگر آنها را ندید. فکر کرد چیزی دارد ظاهر می‌شود که آنها را نمی‌بیند. آینه سیاه شده بود. آینه دیگر نبود. آینه انگار پشتش را به او کرده بود و سیاه بود پشتش. توی سیاهی پشت آینه خودش را دید که دارد مصطفی را صدا می‌کند. توی پشت آینه مصطفی را گم کرده بود. توی سیاهی آینه به مصطفی التماس می‌کرد او را ببخشد و پیدا شود. آنجا، صدایش می‌پیچید و چندبرابر می‌شد و خودش را می‌ترساند. صدای گریه‌اش، فریادش، التماسش. گفته بود می‌داند تقصیر اوست که آنطور شده.

می‌داند از اوست که مصطفی خودش را پنهان کرده.

گفته بود می‌داند که اگر کمتر دوست داشته بودش، حرفش را زده بود، اینطور نمی‌شد. حالا اگر برگردد، او می‌رود و رهایش می‌کند. او را توی اتاقش تنها می‌گذارد. او را با آینه‌اش تنها می‌گذارد. او را با پرنده‌ی کودکش تنها می‌گذارد. صورتش را می‌دید که دارد گریه می‌کند و ازینکه صورتش را می‌دید، راضی بود؛ از اینکه صورتش گریه می‌کرد راضی بود.

و یک نور آبی دید و سنگ آبی را به جا آورد.

آنوقت آقای خاکسار آمد و با همان لحن بی تفاوت همیشه صدایش کرد. صورتش را نمی دید. صدایش را شنید. صدایش می گفت باید بچه را برداری ببری حمام اش کنی. آب توی سیاهی نبود. بچه توی سیاهی نبود. صورتش می گفت کدام بچه؟ صورتش می گفت آب کجاست؟  
بعد صدای مصطفی آمد. صدای مصطفی می گفت بیا بیرون.  
او داشت دنبال بچه می گشت. مصطفی را صدا می کرد. صدای مصطفی می گفت بیا بیرون.  
او سرش را برگرداند و ندیدش.  
مصطفی بیرون رفت.

## II

مادر می گفت همیشه یک چیزی پیدا می شود. راست می گفت. همیشه یک چیزی پیدا می شد. یکبار هم لاشه‌ی لاکپوست کوچکش را پیدا کرده بود. اسمش لی لی بیت بود. اندازه‌ی کف دستش بود و دوستش بود. ظرف بلوری را از آشپزخانه کش رفته بود و برای لی لی بیت خانه ساخته بود. ظرف بلوری‌ی سوپ. مادرش عصبانی شده بود، دعواش کرد؛ از اولش هم از لی لی بیت خوشش نمی آمد. می گفت لاکپشت بدشگون است.

او نمی دانست بدشگون چه چیز است. می گفت نه دوزیست است.

مادرش گفت نه خیر، خزنده‌ست و بدشگون است و اینها ربطی به هم ندارد.

گفت یعنی مثل مار؟

بعد گفته بود دیگر نمی شود توی آن ظرف چیزی خورد. آخر هم از خیرش گذشته بود. به اندازه‌ی انگشت کوچکش توش آب ریخت و بعد قاطی اسباب بازی هایش گشت که یک چیزی بگذارد به جای سنگ که لی لی بیت گاهی برود رویش استراحت کند و همه اش توی آب نباشد. هرچه آورد گذاشت توی آب، نماند توی آب. پلاستیکی بودند و نمی شد. آنوقت رفت از توی حیاط سنگ صافی پیدا کند از توی باغچه، پیدا نکرد. یک سنگ بیرینت پیدا کرد که بهتر از هیچی بود. همان را آورد، رنگ آبی ش کرد و گذاشتش توی بلور. ایستاد از دور خانه‌ی لی لی بیت را نگاه کرد. خوشش نیامد. یک چیزی کم بود. می خواست مثل آکواریومی بشود که توی لاکپشتفروشی دیده بود. نمی شد. آنجا یک گیاه سبزی بود که اینجا نبود. باید می رفت می خرید؟ نمی دانست. مادرش که نمی گذاشت. به باباش گفت. باباش گفت باشد اما هیچوقت نمی خرید. "باشد"ش از آن "باشد"هایی بود که هیچوقت باشد نمی شود. او آن ها را می شناخت. با خودش گفت یک سنگ صافی پیدا می کند که کلفتی‌ش اندازه‌ی انگشت دیگرش باشد، کنار انگشت کوچکش، کمی بیاید از آب بیرون و لی لی بیت برود رویش استراحت کند. بعد هم گفت نه خیر، لاکپشت دوزیست است و خزنده نیست و مار نیست و آدم را نیش نمی زند و بدشگون هم نیست چون هم روی سنگ می رود و هم توی آب می رود.

آنوقتها مصطفا خیلی کوچک بود. می خواست لی لی بیت با مصطفا هم دوست شود. وقتی مادرش نبود، سرکار بود، و او از مدرسه برمیگشت و مادرش هنوز نیامده بود و مصطفا توی تختش بود و مادر بزرگش خوابش برده بود، می رفت لی لی بیت را می آورد و نشان مصطفا می داد و با هر دویشان بازی می کرد. مصطفا حرف زدن بلد نبود و جای هر دوشان خودش حرف می زد. وقتی هم مادرش می آمد یا مادر بزرگش از خواب بیدار می شد،

لی‌لی‌بیت را تند توی شلوارش قایم می‌کرد و می‌رفت توی اتاق خودش. یکبار مادرش که آمد، او نفهمید و مادرش دید که دارد با مصطفا و با آن موجود کریه بازی می‌کند. جیغ‌اش در آمد و او که هول شده بود، پیش چشم مادرش لی‌لی‌بیت را کرد توی شلوارش. مادرش خیلی عصبانی شد و می‌خواست به زور لی‌لی‌بیت را بگیرد. آنوقت همانطور که داشت کتک می‌خورد و گریه می‌کرد، فرار کرد و رفت توی اتاقش و زیر تخت قایم شد و لی‌لی‌بیت را در آورد و اشکهایش را به سروصورت او مالید. بعد از آن مادر بزرگش نگذاشت تا وقتی مادرش نیامده او برود پیش مصطفا و با مصطفا بازی کند و وقتی هم مادرش می‌آمد، خیلی کم می‌گذاشتند. دلش برای مصطفا تنگ شده بود، برای همین با لی‌لی‌بیت قهر کرد. او اگر دوست خوبی بود، نباید می‌گذاشت آنطور بشود.

فهمید برادرش را بیشتر از او دوست دوست دارد. بعد فهمید. بعد که بزرگ شده بود. آن روز که مادرش گفته بود همیشه یک چیزی پیدا می‌شود و جنازه‌ی لی‌لی‌بیت را پیدا کرده بود. وقتی با مصطفا داشتند اتاق را تمیز می‌کردند، وقتی با مصطفا داشتند اسباب‌بازی‌های قدیمی خودش و اسباب‌بازی‌های حالای مصطفا را جمع می‌کردند. وقتی تخت را می‌گذاشتند آن طرف که زیرش را جارو کنند و دستمال بکشند، وقتی تخت را بلند کردند - زورشان دیگر می‌رسید بلندش کنند - یکباره از توی یکی از پایه‌های گرد فلزی تخت چیزی افتاد بیرون. اولش فکر کردند سنگ بوده. مصطفا برش داشت. مصطفا گفت این دیگر چیست؟ مصطفا گفت چرا سوراخ دارد؟

و سنگ را به برادرش داد و برادرش لی‌لی‌بیت را بازشناخت و برادرش گریه کرد و مصطفا هاج‌وواج ماند که چه شده و برادرش گفت این لی‌لی‌بیت، دوست من بود که برای مصطفا قبلن تعریفش را کرده بود.

گفته بود بچه بود مصطفا وقتی لی‌لی‌بیت گم شد و دیگر پیدایش نکرد. اولش فکر کرده بود مادرش یک بلایی سرش آورده. مادرش اما آن همه سال تحملش کرده بود با اینکه می‌گفت زشت است و هیچوقت دوستش نداشت. بعد فکر کرد حتمن مصطفا یک بلایی سرش آورده. قبلن‌ها مصطفا را دیده بود که توی روروئک‌اش بی حرکت می‌نشست و همینطور خیره می‌شد به لی‌لی‌بیت که آرام آرام راه می‌رفت. حسودی می‌کرد حتمن. هرچه گشت پیدایش نکرد. می‌خواست مصطفا را بزند. نزد. بوسش کرد و گفت لی‌لی‌بیت را ندیده‌ای؟ مصطفا همیشه می‌خندید. مصطفا چشمهای مهربانی داشت. گفت رفته، خودش برمی‌گردد. دید کاری از دستش بر نمی‌آید. با خودش گفت آخر بهترین دوست بود. اما مصطفا را خیلی دوست داشت. مادرش گفت یکی دیگر می‌خرد و او گفت دیگر نمی‌خواهد. حالا دوست صمیمی داشت توی مدرسه. دیگر بچه نبود. به مادرش گفت. مادر سرش را بوسید و او مثل همیشه از دست مادر که می‌خواست ببوسدش فرار کرد.

مصطفی گفت گریه نکن.

مصطفی گفت برویم توی حیاط، توی باغچه دفنش کنیم.

مصطفی رفت آن سنگ آبی را از روی کتابخانه برداشت.

ظرف بلوری خیلی وقت بود افتاده بود و شکسته بود. سوپ تویش نبود، آب تویش نبود، یک سنگ تویش بود که همان سنگ اولی نبود. برادرش یکبار کنار ساحل، توی شمال یک سنگ بهتر پیدا کرده بود و آورده بود و آبی اش کرده بود و گذاشته بودش توی ظرف بلوری، یک عالم گوش ماهی هم آورده بود و کفش ریخته بود. رفته بود دور ایستاده بود و دیده بود حالا خانه‌ی لی‌لی‌بیت را دوست دارد. بعدها که لی‌لی‌بیت گم شده بود، بعدها که توی مدرسه وقتی برای دوستش تعریف کرده بود که یک لاکپشت دارد و او مسخره اش کرده بود که این کارها مال دخترهاست، عصبانی شده بود و دلش گرفته بود و بغض کرده بود و رفته بود ظرف بلوری را شکانده بود. حالا خجالت کشید که به خاطر لی‌لی‌بیت، جلوی مصطفی، گریه اش درآمده. گفت بی خیال. لاشه‌ی سنگی لی‌لی‌بیت را از دست مصطفی گرفت و توی جیبش گذاشت و دوباره مشغول جارو کردن شد. مصطفی سنگ را برد گذاشت سر جایش.

شبش رفت توی حیاط و بی آنکه مصطفی بفهمد، لی‌لی‌بیت را دفن کرد.

سنگ آبی را گذاشت روی قبرش و گریه کرد.

به لی‌لی‌بیت گفت او را ببخشد.

به لی‌لی‌بیت گفت مصطفی چه می‌فهمد.

به لی‌لی‌بیت گفت تو بدشگون نبودی.

به لی‌لی‌بیت گفت همه اش تقصیر مصطفی شد.

به لی‌لی‌بیت گفت همیشه دوستت داشتم و تو بهترین دوستم بودی و همیشه هم خواهی بود.



### III

مادر نمی دانست مصطفی گم شده. کسی نمی دانست. تنها برادرش می دانست. تنها او می دانست مصطفی گم شده. تنها او می دانست مصطفی ممکن است کجا باشد. تنها او می دانست مصطفی هیچوقت گم نمی شود. مادرش همیشه زیادی نگران بود. نگران مصطفی بود که بلایی سرش نیاید؛ و او فکر می کرد مادر حق دارد، مصطفی ظریف است. به مادرش نگفته بود که مصطفی زن است. مادرش نمی دانست. بویی برده بود. شاید نگرانی اش برای همین بود. نمی دانست. فکر می کرد هیچ کس نمی داند. هیچ کس چیزی نمی گفت. از کجا بدانند؟ یادش آمد آنوقت مادرش چادر نمازش را که همیشه همانطور توی سجاده می گذاشت گوشه‌ی اتاق، یکروز برداشت و گذاشت توی کمد و قفلش کرد و هر بار که می خواست نماز بخواند، از توی کمد درش می آورد و بعد دوباره می گذاشت همانجا و درش را قفل می کرد. تعجب کرده بود اما فکر نکرده بود شاید به خاطر مصطفی باشد، شاید او هم دیده باشد مصطفی چادرش را سر می کند و می رود جلوی آینه. باباش هم خیلی پیر شده بود. هیچ نمی گفت و موهایش سفید می شد، پیشانی اش چروک. یکبار گفته بود مصطفی را با خودت ببر بیرون. یکبار گفته بود باهاش حرف بزن، گوشه گیر شده. یکبار گفته بود نمی دانم این بچه چرا اینطوری ست.

او به روی خودش نیاورده بود. بابا هم به روی خودش نیاورده بود. مادر هم به روی خودش نیاورده بود. مصطفی هم به روی خودش نیاورده بود. تنها آقای خاکسار. کاش آقای خاکسار هم به روی خودش نمی آورد. برای همین وقتی رفت پیدایش کند، توی سیاهی‌ی پشت آینه که رفت، التماس که کرد، داد که زد، گفت می داند که تقصیر اوست. گفت که رهایش می کند. و سنگ آبی را برداشت.

و سنگ آبی را پرت کرد. و سنگ آبی را با تمام زوری که داشت پرت کرد.

و سنگ آبی به آینه خورد. و سنگ آبی آینه را خورد کرد و زمین پر شد از تکه تکه‌های سیاه پشت آینه. مصطفی دوید و آمد توی اتاق، باباش دوید و آمد توی اتاق،

مادرش، مادرش که همیشه می دانست یک چیزی پیدا می شود، دوید و آمد توی اتاق.

فرداش او را توی حیاط، توی باغچه گذاشتند.

فرداش مصطفی سنگ آبی را روی پیشانی اش نشانند،

فرداش،

توی حیاط،

توی باغچه.

پیرمردی که وارد شد چهره‌ای نجیب و ریش سفید و بلندی داشت.  
او پیرهن رومی سفیدی به تن کرده بود که تا مچ پاهایش می‌رسید.  
پیرمرد گفت: سلام رفیق، به خودم اجازه دادم وارد رویاهایت بشوم.

از داستان "سه روز آخر فرناندو پسوا - واپسین  
هذیان"، آنتونیو تابوکی

سوم.

لنز میان یادداشت‌ها روزانه مصطفی

یکم.

۵ مارس

نیم مقاله را نوشته‌ام.

بی‌بی، سگ صاحب‌خانه، پشت در ایستاده و زوزه می‌کشد.

البته توی کنسرت هم به همان فکر می‌کردم، و گیتار ضجه می‌زد، خیلی سفت توی خواب من مردی شد و گریه کرد آبش که آمد، همه را در خودش برگرداند. در حالی که چهار دست و پا زوزه می‌کشید و مرا نفرین می‌کرد، دور شدم. گل‌های زرد اما روی میز جا ماند، دو شاخه رز زرد که از تهران دنبال من آمده بودند و بالاخره بعد از نه ماه جستندم. زنِ کولی سیاه با دسته‌های گل زرد آمد، آمد یکراست سر میز ما. اسم آن دختر را نمی‌دانم که از او زرد خرید، با نوک انگشتم روی میز نوشتم:

"آنجا زرد، معنایی جز مرض نداشت"\*

و سرم را به بنگ درام سپردم. بطری قدیمی خالی شد، نیک بلند شد و قطعه‌ای از نیک کیو خواند، همین‌طور هم بیخ گوشم از پدرش تعریف کرد که از یوگسلاوی آواره بود تا واشنگتن، فلوریدا، لوزان و سر آخر ژنو. بی‌بی را بوریس برد در خانه، بوریس یلستین. او خودش را اینطور معرفی کرد، روز اولی که به باغ آمدم و کلبه‌ی کنج باغ را اجاره کردم. حالا به اندازه‌ی اجاره از نوشتن مقاله در هفته‌نامه‌ی اپوزوسیون، درآمد دارم. و تمام هفته‌ی گذشته مشغول تعویض کلیدهای برق در حیاط بود، بعد هم منصرف شد و به خانه بازگشت و

نشر در

شروع به نقاشی کرد. بوریس نقاش است و قد خمیده‌ای دارد، تخمین سن و سالش غیر ممکن است. در گالری کوچکش که هیچ‌کس را به آن راه نمی‌دهد، بی‌بی می‌نشیند و او پرتره‌ی زن را می‌کشد. شب‌ها چراغ آتلیه‌اش همیشه روشن است، پای کامپیوتر می‌نشیند.

من و لوکاس گمان داریم یلستین پورنو تماشا می‌کند و ودکا می‌نوشد. آن‌وقت یک شاخه را به من تعارف می‌کند که با آن برقصم، توی گوشش "اسلامپور" می‌خوانم، پژمرده می‌شود، به ایوا می‌گویم رزها را نمی‌بری. او می‌خواهد آنها آنجا بمانند. زن وقت تمیز کردن میزها، گلها را برمی‌دارد، نمی‌داند چه نفرینی در گوششان خوانده شده، می‌برد به خانه در گلدان گلی می‌گذارشان، اگر می‌دانست، آن شب می‌مرد و یا دخترش و یا پسرش.

دوستی که در خواب من چمباتمه زده، برهنه است، از من خواسته او را بدوشم؛ روی چهار دست و پایش، و اندازه‌ی هیکلش همانی نیست که ده سال پیش می‌شناختم. همینطور که می‌دوشم‌اش احوال زنش را می‌پرسم. ناله‌ی باس می‌کشد گیتار و فواره می‌زند، می‌ریزد روی چاک پشتش. شروع به ناسزا می‌کند و دهان تهین‌اش، پرش می‌کند. من به دنبال دختر بلندی شبیه زس از کلوب بیرون می‌روم. برایش سیگار روشن می‌کنم، از گلهای زرد هیچ نمی‌فهمد. آن‌وقت از او می‌خواهم به خانه‌ام بیاید؛ روی دیوار آتلیه، در یک تابلو، رز زردی خوابیده. او قبول نمی‌کند من با دوستم در خواب تنها می‌مانم که فریاد می‌زند قرار نبود برش گردانی. خودش برگرداند. موهای مجعد دارد و بلند و چشمان میش، وحشی. همان اول که وارد شدیم نگرانم کرد. فکر کردم او را گرفته‌اند حالا توی زندان است. با قد بلندش و دامنی کوتاه، جوراب ساق بلند، دختر است.

نیک زیر گوشم می‌گوید او را نخواهم کرد، بعدی که روی سن می‌آید دورگه‌ی سیاه است، بعدی سفید یخ. شاید نه این یکی را. حتمن. نیک می‌گوید. بطری بعدی را بیاورند. هنوز شقیقه‌ام نبض دارد. چیزی نیست. بعد برای بچه‌هایت از مسکو و از استانبول و از اروپای شرقی، از استونیا حرف خواهی زد. حالا دیگر حتا کشوری به اسم یوگوسلاوی وجود ندارد.

باقی مقاله را بیدار که شدم نوشتم. کله‌ام خالی بود، توی سرم ماری بالا می‌رفت از پوست. بی‌بی پشت در زوزه می‌کشید.

هانس چنان مست آمد که نفهمید و پیشانی‌اش را به شیشه‌ی در کوبید. چون النا گفته بود می‌دانم همه‌ی شما می‌خواهید با من بخوابید، پس باید نشانم دهید.

مردهای نیمه‌عریان رقصیدند.

النا ی ملکه آنها را اندازه گرفت.

چندش آور بود. دنیس، اندرو، دانیل و میشا. هانس بالا آورد. برلین برای دراگ و سکس و الکترونیک موزیک خوب است. پسری بیست و پنج ساله اتوبیوگرافی می‌نویسد. النای ملکه بر روی تن آنها ایستاده می‌شاشد. تن نمی‌دهد. هرکدام با زبانهای بیرون افتاده به خانه بازمی‌گردند، هانس سرش را به شیشه می‌کوبد.

آنها مقاله را ترجمه خواهند کرد. من آلمانی بلد نیستم. اینجا که آلمان نیست. نه،

من یهودی نیستم.

اما

می‌ترسم.

پی‌نوشت - "و آن وقت شتاب. احساس شتاب که گویی ترانه‌ای سهمگین را زمزمه می‌کرد. نعره، همان نعره..."  
آیات شیطان / سلمان رشدی

## دوم

یکشنبه، ۶ آوریل

صبح با تهوع و کابوس جنگ بیدار شدم. در داغستان وهابی‌ها برای رسیدن به قدرت اعلام جنگ داخلی کرده بودند. مجبور بودم از آنجا به پرو بگریزم. در راه، صخره‌های سفید و آبی رنگ بر روی اتوبوس سقوط کردند و ارتش روسیه که برای کمک به حکومت مرکزی به سمت داغستان گسیل شده بود برای نجات ما از زیر آوار صخره‌های آبی، با تانک‌های‌شان از راه رسیدند. کودکی می‌گریست و زنی برای سربازی شیطنت می‌کرد تا او را با خود ببرد مسکو، ببرد سن‌پترزبورگ. من، پاره‌ی لباس یک نفر دیگر را روی صورت جسدی انداختم. آنها مسئولیت بمب‌گذاری در شهرهای مختلف روسیه و قفقاز را به عهده گرفته بودند. همه‌ی اینها را می‌دانستم اگر خواب بود.

از سرباز پرسیدم آنجا کجاست. گفته بود در مرز اسرائیل با پرو هستیم. همه‌چیز طبیعی بود. اصلن نپرسیدم اسرائیل چه ربطی به پرو دارد. می‌دانستم که معابد اینکاها برای اسرائیلی به اهمیت اورشلیم است. همینطور معابد بامیان در افغانستان و خرابه‌های هخامنشی در شوش. بعد هم سر میز ناهار من بودم و دوست لبنانی‌ام و یک اسرائیلی، جای هانس خالی بود. اولین حرفش از هولوکاست بود. درست نفهمیدم چه می‌گوید. انگلیسی با لهجه‌ی عبری نفهمیدم، با اینکه به لهجه‌ی دویچ-انگلیسی عادت کرده‌ام. اهمیتی نداشت. شاید داشتیم بر سر

صلح حرف می‌زدیم. او فکر می‌کند وضعیت ناپایداری‌ست. پرسیدم بوی جنگ به مشامت نمی‌رسد؟ البته که نمی‌رسد. چراکه همانوقت او در خطوط چهره‌ی من نفرتی عجیب می‌خواند. نفرتی که در صورت من پیدایی ندارد. برای او که با جنگ بزرگ شده و برای دوست دیگرم، این بو خیلی آشناست.

چطور سر یک میز نشستیم؟

این سوالی‌ست که از خودم می‌پرسم. باید عذری می‌خواستم و فرار می‌کردم.

صبح با حالتی متضرع از بستر برخاستم.

وقتی می‌گویم صبح منظورم سه بعد از ظهر است.

شبها نمی‌توانم بخوابم. سقف کلبه تا روی سینه‌ام پایین می‌آید و احساس قبر دارم. این از آن تجربه‌هایی‌ست که برای هر نوجوانی خطر ابتلا به جنون را افزایش می‌دهد؛ اینکه در پانزده‌سالگی در چاله‌ای دراز بکشد که با دستهای خودش در باغ خانه کنده و لباسهایش را از تن کنده باشد نیمه‌های شب و به ماه خیره شود. در سی سالگی می‌فهمد دیگر هرگز خواب به چشمش نخواهد آمد به هنگام شب، و زیر هر سقفی احساس تنگی نفس و خفگی مضاعف بر او مستولی شده، آنگاه چشم‌هایش را به هوای سیاه می‌دوزد، صدای گریه‌ی زنی از دوردست در گوشش می‌ریزد، جیغ می‌کشد و تنش می‌لرزد. برمی‌خیزد تا مگر خودش را با نوشتن یا خواندن نامه‌ای سرگرم کند و درمی‌یابد توی سرش عقربه‌ای یکه می‌گذرد، عقربه‌ای که نمایش‌گر زمان نیست.

برنامه‌ی روزانه‌ام را مرور کردم. باید در جلسه‌ای که به منظور تبادل فرهنگی برقرار است شرکت کنم. آنجا برای اولین بار با سوفی و یک نجار آلمانی آشنا می‌شوم. نجار دانشمند است و رشته‌ای که بر روی آن متمرکز شده، ریاضیات و کشاورزی‌ست. سوفی از جنبش زنان حرف می‌زند و مرا برای جلسه‌ای با موضوع آزادی زنان و یا عنوان مشابه دیگری در روز سه‌شنبه دعوت می‌کند. سه‌شنبه هشت مارس است و سوفی چپ تمام عیاری‌ست که از چپ بودن چیز زیادی نمی‌داند. نمی‌دانم چطور می‌شود که هر روز با لهستانی‌ها و آلمانی‌های بیشتری آشنا می‌شوم. طنین چپ بودن به گوشش خوش می‌آید. مثل خود من. من این را اضافه کردم و اینکه سه‌شنبه حتمن خواهم آمد. آنوقت جیکوب آمد و گفت اسراییلی‌ست، بشری کنار دست من نشسته بود، کمابیش جا خورد. مجبور شدم برای تازه‌وارد توضیح دهم که بشری یک ربطی به شادمانی و یک ربطی به بشر دارد، با علم به اینکه هیچ ربطی به بشر ندارد. اگر بیشتر علاقه‌مند باشد می‌تواند برود و با جستجویی ساده در اینترنت معنی بشری را پیدا کند. اضافه می‌کنم که مذکرش بشیر است. البته شاید هم اشتباه کنم. بعد هم مساله‌ی ناهار پیش آمد. برای من ناهار و برای آنها شام. فکر نمی‌کردم جیکوب بخواهد همراهی‌مان کند. نتوانستم لقمه‌ای با آرامش فرو دهم و به اولین قاشق حالت تهوع صبحم تشدید شد. اینبار واقعن بالا آوردم، توی ظرف سالاد. یعنی سالادی که میل کرده بودم دوباره همان‌جا بود، البته با تغییراتی جزئی در رنگ و بو، به علاوه‌ی قهوه‌ی صبح، قهوه‌ی



توی جلسه، قهوه‌ی قبل از ناهار و قهوه‌ی شب پیش. به رزهای زرد فکر کردم. دو تا رز زرد توی خیال من بود و باید آنها را میان سه نفر تقسیم می‌کردم. نفر سوم من بودم که بالا آوردم و به آن دو تا هرکدام شاخه‌ای رز زرد رسید. سوفی و نجار زودتر از ما جدا شدند. نمی‌توانستم حرف بزنم. صدایم در نمی‌آمد. باید زودتر خودم را به توالت می‌رساندم، عرق آرام آرام بر پیشانی‌م. توی نزدیک‌ترین رستوران، بدترین غذای عمرم را بالا آوردم. در راه با نجار از شیوه‌ی تازه‌ی تولید محصولات کشاورزی حرف زدیم و زمین‌های ارگانیک. او روی پروژه‌های کار می‌کند که من هیچ سر در نیاوردم. طبیعی‌ست که به این موضوعات علاقه‌مند نباشم. او گفت. بعد هم از زبان حرف زدیم و او که خودش را آلمانی می‌داند چون زبانش آلمانی‌ست و البته برج بابل دارد دوباره ساخته می‌شود و ما می‌توانیم آنجا با هم به انگلیسی سخن بگوییم، محصولات کشاورزی تازه مصرف کنیم و مهمتر از آن، از فرهنگ، فلسفه و ادبیات حرف بزنیم. حقیقت این است که هدف از برگزاری این جلسات ساختن دوباره‌ی برج بابل است.

نمی‌توانم حواسم را بر کار تازه متمرکز کنم. هر روز خیالی نو می‌شود. زبان فارسی لعاب نمی‌اندازد، یا طرح‌های من. البته که طرح‌های من. آدم‌های من. زندگی‌های من. و هراس از جنگ. جنگی که بوی باروتش را استشمام می‌کنم؛

بر روی جنازه‌ی کنار دستم پارچه‌ای پاره می‌اندازم، روی صورتش و کودکی گریه می‌کند. این است که پیش‌آمد خواهد کرد، ما میلیون‌ها نفر انسان‌ایم و به زودی در گورهای دسته‌جمعی دفن خواهیم شد و سربازها بر خرابه‌ی برجها، عکس یادگاری می‌اندازند. صخره‌های آبی، دشت‌های آبی، زندگی‌های آبی در زیر پوتین‌هاست. دستی سنگی را از روی صورتم برمی‌دارد، تصویر آخری که پیش از مرگ در خاطرم ثبت شد لوله‌ی تانکی بود و پرچم روسیه با ستاره‌ی داوود از آن آویزان.

پی‌نوشت - امروز چند صفحه‌ی دیگر خواندم، این سطرش از سرم بیرون نمی‌رود: "حالا که مرده‌ام، بخشش را فراموش کرده‌ام. تو را نفرین می‌کنم جبریل من!" (آیات شیطانی / سلمان رشدی)

"از جیب جلیقه‌ام چاقویی بیرون آوردم، بازش کردم، گلوی حیوان درمانده را گرفتم و در یک آن، یکی از چشم‌هایش را از کاسه بیرون آوردم. من از نوشتن این قساوت شیطانی، گونه‌ام سرخ می‌شود، بر خود لرزیده، می‌سوزم."

"گربه‌ی سیاه"، آلن پو

## سوم.

دوشنبه، سیزده ژوئن

دوباره همان پیرمرد را دیدم، همان‌که دو شب پیش بر لبه‌ی پل آویزان بود و آن بالا دنبال چیزی در رودخانه می‌گشت، فهمیدم کسی خودش را به آب انداخته و او دارد چشم می‌گرداند تا او را پیدا کند، فهمیدم دروغ می‌گوید، فهمیدم مست و کولی‌ست.

ما در ایران کولی نداریم، به زن سفیر جمهوری چک گفتم. او معتقد است باید کولی‌ها را بیرون کرد، آنها را از حقوق اولیه محروم کرد. اما دوستان من نظر دیگری دارند، آنها جادوگر نیستند و آن عادت‌های عجیب برهنه رقصیدن در کنار آتش را ندارند. زن جادوگر برهنه، عرق بر پستان چروکیده‌اش نشسته بود و دور آتش

می‌چرخید. حواسم همه معطوف به آن خطوط از ریخت افتاده بود و دیگر به حرفهای زن سفیر گوش نکردم و به حرفهای دوستانم. آنهاى دیگر داشتند علف می‌کشیدند و آبجو می‌نوشیدند. ایوا برایم توضیح داد که آنها شناسنامه ندارند، هویت ندارند و حتا آمار دقیقی از اینکه تعدادشان چقدر است، نیست. سرشماری آنها جرم است. سرشماری آدمهای دیگر هم جرم است. سرشماری اصلن جرم است. من فکر کردم. او در میان آنها دوستی دارد که آن دوست را نمی‌شناسد. گاهی می‌بیندش و با هم گپ می‌زنند، او از قبول هر چیزی از ایوا پرهیز دارد. او برای خودش آدمی‌ست، کار می‌کند و درآمد دارد. ایوا نمی‌داند چه جور کاری. اسمش را پرسیدم. سخت بود، یادم رفته. زن سفیر مثل خیلی‌های دیگر این افسانه را باور دارد که آنها اصلتی هندی دارند و در قرن هجدهم و نوزدهم در اثر استعمار به اروپا آمده‌اند! آنها اغلب دزد یا قاچاقچی و یا به هر حال عضو گروهی مافیایی هستند! چه کسانی این مافیاهای را اداره می‌کند؟

به پیرزن نزدیک می‌شوم، صورتش در نور آتش نارنجی و زرد است، دوست ندارم بوی سوختن زغال به تنم بنشیند. پسری سیگارپیچی تعارف می‌کند، بطری آبجو را به دستم می‌دهد. ماموریت من این بود که از خانه‌ی سفیر چیزی بدزدم و برای پیرزن بیاورم. هرگز پیشتر او را ندیده‌ام. قرارم با دوست ایوا بود که اگر چیزی آوردم، اجازه پیدا کنم در مراسم آنها شرکت کنم. اینها خیالات من هنگام عبور قطار مترو از تونلی بلند و تاریک بود. بعد هم ترمزی پیوسته و قطع شدن برق. ایوا پرت شد، محکم بغلم کرد. به او قول داده‌ام برای روز هشتم مارس نامه‌ای به دست‌خط خودم بنویسم و صبح، هنوز که بیدار نشده، دزدکی از زیر در اتاقش بیاندازم تو. هرچه به مغزم فشار می‌آورم، چیزی به ذهنم نمی‌رسد. به سوفی گفتم این‌که تو خودت را قربانی دنیای مردانه می‌دانی، درست و در همان حال احمقانه‌ست. باید به او راستش را می‌گفتم، ترجیح می‌دادم زن باشم. در همان لحظه دریافتم میل به نبودن از میل به هرچه بودن قوی‌تر است در من. من خنثا شده‌ام و بیشتر میل به انسان دارم. اعلام کردم باید یک روز را به انسان اختصاص داده شود، او مانیسم محض، روز پاس داشت انسان، که ابژه‌ای بیرون از خودش باشد. اینها همه در آن تاریکی محض در گوشم زمزمه بود. همانطور هم دست ایوا در اطراف چانه و پهلو می‌پلکید. منظورش را نفهمیدم. ما در گوشه‌ای در انتهای واگن مچاله شده بودیم و مردم دیگر هرکدام هراسناک، وزوز می‌کردند، فریاد می‌زدند، گریه می‌کردند، کسی به شیشه می‌کوبید، هرکس تقلایی داشت. از تیزی نوک پستان او بر گلویم، زخمی شدم با این توضیح که باید برای ساختن فیلمش که درباره‌ی کولی‌هاست به او کمک کنم. قرار شده موسسه‌ای کمک مالی کند به شرط آنکه مستند، داستانی باشد. داستانش را من می‌نویسم. داستان احتیاج به یک قهرمان دارد که آن پیرزن و یا دوست ایواست. من اینطور فکر نمی‌کنم، تصمیم‌ام را گرفته‌ام، خودم راوی و قهرمان و ضد قهرمان و سایه‌ی داستان خواهم بود. خطوط چهره‌ی پیرزن، وقتی به من نزدیک می‌شود، از هم شکفته، صورتی جوان پیدا می‌کند.

علف حافظه‌ام را معلق می‌کند.

پسرک زبانش را در حلق پیروزن فرو می‌کند.

آنچه من از خانه‌ی سفیر دزدیده‌ام یک جاقلمی چوبی بود و در زیر آن سال و محل ساختش حک شده بود، تولا، روسیه، ۱۹۳۴.

فکر کردم بهتر است همین چیزها را به عوض نامه بنویسم برای ایوا بفرستم. تقریبین خودم را از بغلش بیرون کشیدم؛ ترسیده بود. مردی دستش را به رانهاش می‌کشید، فکر کرده بود دست من است. بعد که خودم را عقب کشیدم، جیغ کشید. مرد جا خورده و دست پس برد. نفهمیدم کدام مرد.

به پسرک گفتم این را آورده‌ام. چون برای اطمینان از من خواسته بودند چیزی که می‌دزدم باید نشانه‌ای داشته باشد از تعلق به سفیر. آن نشانه را نشانش دادم، تولا، ۱۹۳۴. این تاریخ را بر روی سماوری که برای مادرم خریده بودم دیده بودم و چون تنها چیزی بود که یادم می‌آمد، به پسرک همان را گفتم. او قلمدان را برگرداند و پشتش را دست کشید. دست خنکش را از چاک پیرهن من فرو کرد و من سرما را تا استخوان چشیدم. دیگری صدایی نمی‌آمد، نه ضجه‌ای، نه مشتی که بر شیشه بکوبد و نه زنی که بهراسد. ارمغان آتش بود. از پیروزن شعله بالا می‌رفت، آن وقت که قلمدان را به آتش افکند پسرک. همه‌مان خندیدیم. من و زن سفیر و دوستان دیگر. روی به سوفی گردانده و باز تکرار کردم ما بیش از هرچیز به تکریم انسان اگر بپردازیم، "قربانی" مفهومش را از دست می‌دهد الا که تو اصرار داشته باشی خودت را قربانی بدانی، من اصرار دارم خنثا خوانده شوم. در آن لحظه نبودم، همراه با پیروزن، لبهای تلخش که از گوشتم کام می‌گرفت در قلمدان می‌سوختم، ایوا هم در آنجا بود و پسرک. آن‌گاه هرکدام از ما به دیگری تبدیل شد. دستم به پستان‌های چروکم متصل بود و زبانم را در دهان ایوا گم کردم.

تنها برای چند لحظه برق قطار قطع شده بود. آنها برای آن قطعی از ما عذرخواهی کردند، خود سفیر به همراه زنش. در تاریکی فرصت دزدیدن قلمدان دست داد. در راه قلمدان را به دوستانم نشان دادم، موضوع داستان مستند را تغییر دادیم، درباره‌ی صنعت سماورسازی در شهر تولا روایتی نوشتیم و به موسسه‌ی دیگری ارایه‌اش کردیم، پول را گرفتیم و با آن به تولا سفر کردیم. هرکس انگیزه‌ای داشت اما همه‌مان بر این مساله به اتفاق نظر رسیدیم که باید صاحب قلمدان را پیدا کنیم. وقتی از ترن پیاده شدیم از ایوا نظرش را درباره‌ی زن سفیر جویا شدم و همینطور درباره‌ی سوفی.

در نامه‌ام برای ایوا، از زن سفیر، پیروزن کولی، سوفی و خودش نوشتیم و هنگامی که آن مال دزدی را کادوپیچ می‌کردم، رد انگشت‌های کوچکی را در پشت آن کنار تاریخی که درست خوانده نمی‌شد دیدم. نامه و کادو را

برداشتم و در پیش در اتاق او گذاشتم. در بازگشت توی مترو برق قطار لحظه‌ای قطع شد و ترن در تونلی تاریک توقف کرد.

نوشتم:

علف حافظه‌ام را می‌سوزاند.

در تولا سرمای وحشتناکی انتظارمان را می‌کشد.

برای من همین قدر که زن سفیر زیبایی خیره‌کننده‌ای دارد کافی‌ست.

تو هم زیبایی.

مساله این است که من خنثا شده‌ام.

و دیگر هرگز آنها را ندیدم.

پیرمرد لباسهایش را به من سپرده بود و شیرجه زده بود توی آب. وقتی دوباره سرش را بیرون آورد، یکی را از

گردن گرفته، به کنار رودخانه می‌کشید. کار هر شبش بود و برای مرده از آب گرفتن حقوق می‌گرفت. در

بشکه‌ای آتش روشن می‌کرد و منتظر می‌ماند، هر شب.

پس لبه‌ی کلاهم را پایین کشیدم و در بوران به راه افتادم.

## چهارم.

شنبه نه اکتبر

دیوید، هم‌خانه‌ی جدیدم، امریکایی‌ست. البته خودش نمی‌داند، می‌گوید آلمانی‌ست، مثل امین رفیق سابقم که می‌گفت ایرانی‌ست. لوکاس هم خودش را آلمانی می‌داند. من هم یک بار مجبور شدم بگویم ایتالیایی‌ام، توی مسکو. جنگ بود میان اسکین‌هدها و قفقازی‌ها. توی مترو چپ‌چپ نگاهم می‌کردند، من هم با لهجی غلیظ گفتم آنکونا. آنها تعقیبم کردند و در پارکی نزدیک متروی دینامو پیش آمدند. ترس نداشت، فقط خیلی سرد بود. سیگار خواستند. از توی جیبم پاکت سیگار را بیرون آوردم، دو نخ تویش مانده بود و آنها چهار نفر بودند. کله‌های تیغ‌انداخته‌شان، تیز بود و می‌درخشید. به چطورش توی این سرما فکر نکردم. بعدن فهمیدم کلاه‌های‌شان توی جیبشان است و این یکجور اعلام هویت است. شبیه ریش توپی لباس شخصی‌های خودمان. پنجه بکس و چاقو هم کار باتوم را می‌کند. آنها سراپایم را برانداز کردند و تا مطمئن نشدند آذری، ارمنی یا گرجی نیستم، پاکت سیگارم را خالی نکردند. همینطور که برانداز می‌شدم به دوست آذری دوست گرجی‌ام فکر می‌کردم که دو ماه در بیمارستان بستری بود چون کله‌تاس‌ها سیگاری که او به آنها تعارف کرده بود را دوست نداشتند که فرق نمی‌کرد چه سیگاری، آنها با مشت و لگد به جانش افتادند، ساعت نصفه شب بود و او خونین در میان برف افتاد و هیچکس دیگری نیامد کمکش. خودش به پلیس زنگ زد یا نزد یا به بیمارستان.

دوستانش جمع شدند و خواستند آنها که او را تکه پاره کرده بودند پیدا کنند، پیدا نکردند، یک بدبختی را پیدا کردند، کمین کشیدند توی تاریکی و او که آمد، فرقی نمی‌کرد چه کسی باشد، مثل سیگار که فرق نداشت چه سیگاری. مارلبوروی قرمز، فکر کردم شاید خوش‌شان نیاید و باید به روسی کمک بخوام و زنگ بزنم به پلیس. و به جان آن روسی بدبخت افتادند و تکه‌تکه‌اش کردند که کله‌اش تاس نبود. توی گوشی‌ام ضبط کرده بودم کمک خواستن به زبان روسی را برای مبادا. اما برای من یک مشت کفایت داشت. مست بودند. دور و برم را نگاه کردم. می‌دانستم دنبال می‌آیند و نزدیک‌تر می‌شوند. قدم تند نکردم. فرقی نمی‌کرد مال کجا باشم. چون همین قدر که موهای بلند مشکی دارم کافی بود. به روسی گفتم روسی نمی‌دانم. به روسی گفتم سیگار دیگری ندارم. به روسی گفتم ایتالیا و آنکونا. آنها میلان را دوست داشتند، من هم سرم را تکان دادم و خوشبختانه یک قفقازی بدبخت واقعی آن طرف‌تر رد می‌شد و یکی از آنها او را دید، دیگری‌شان همینطور که پاکت را از دستم قاپید گفت برویم. و رفتند و من نماندم تماشا. رفتم خانه به یکی زنگ زدم بیاید پیشم. نیامد چون شوهرش خانه بود و می‌خواستند با هم فیلم ببینند. به تاتینا زنگ زدم و او هم نیامد و بعد برف گرفت. آخر به خانه‌ی ناتاشا رفتم، میخائیل خانه نبود و من شب را در آپارتمان آنها ماندم، میشای کوچک هم پیش مادر بزرگش بود. آپارتمان آنها چسبیده با خانه‌ی من بود و من هر شب صداهایشان را می‌شنیدم. دعوای و معاشقه‌شان. عصبانی بودم و می‌خواستم از میخائیل بپرسم چرا سرش را با تیغ می‌تراشد در حالی‌که از آنها نیست. این سوال احمقانه‌ست، روس‌ها فکر ندارند. به جایش از ناتاشا احوالش را جستجو کردم و او با چشمهای سبز گرسنه‌اش از اتفاقات روزانه‌ی احمقانه‌ی بیمارستانی که در آن کار می‌کرد گفت.

در بیمارستان پسر نوجوانی که با مشت از قیافه افتاده بود را آورده بودند، عکسش را نشانم داد. سراغ کامپیوتر رفتم و عکسهایی از ایران نشانم دادم. فرق نداشت. غم گرفت ناتاشا. لبهای لرزید. دروغ بود و روی لبهای من خمید. همان وقت جایی یادداشت کردم:

"مسکو از تهران تفاوت ندارد جز آنکه تهران قبری‌ست، مسکو مقبره‌ای. آدم‌ها، بطری‌های ودکای مجسم، اما ترس نداشت. آدم بی‌خود، ترس ندارد. بی‌خود می‌گویند روس‌ها مزخرف‌اند، گرم و صمیمی می‌شوند اگر پا به پای‌شان نوشیده باشی، اگر زنهای‌شان را خوب سپوخته باشی، اگر همان وقتی که پهلوی مردی نشسته‌ای در فکر زنش، دخترش یا مادرش باشی. او از آن لذت خواهد برد، گرم پذیرایی‌ات خواهد کرد، انگار سنگینی روی شانه‌اش را برداشته‌ای. او آرام است. با تو خواهد نوشید، با تو خواهد خندید، با تو خواهد نگرست به آنها که می‌رقصند، دختری برهنه گوشه‌ای، زنی سیاه با سینه‌های پر، بقچه‌ی باسنی شریف. و از تو خواهد خواست که با زن، زنش، تنی بجنبانی. تن مالیده

خواهد شد به آن زن، گرم خواهد شد آن زن، نفسش به شماره خواهد افتاد آن زن. بی پروا، و تو را خواهد خواست، و پس خواهد زد، و باز خواهد کشید در شیب و اریب و حبس و نفس و تب، کنار رودخانه‌ی مسکو، یا مقبره‌ی لنین و توی سرخی بی‌قرارِ هر جای شهر، سرخی توی سفیدی آن همه برف؛ بر زمینت می‌اندازد، بر زمین انبوه تلخ سرد و بر لبه‌ایت خواهد نواخت در زیر نوری که از درختی می‌آید، تو هرگز مرجع نور را نخواهی جست؛ هم اوست نور، تاتیاناست یا کاتیا، ناتاشاست. و تو دیگر آن رعشه‌ی برف را نه هرگز از خاطر خواهی برد، نه هرگز آن تراشِ بینی را و نه آن پوست را، کدام‌شان نمکین کک‌مکی. عشق برای او وزش تنی‌ست که می‌رود، شبی‌ست که دیگر نیست، و تمام عاشقی‌ست و دیگر نیست، او یک شب است، شب‌زن است، زنِ رویات، دیگر نیست، و خداست بی‌امان، سیرن نه، ایده‌ی سیرن که اگر خواند، نمی‌خواند به شنیدن، شنیدن از پوست می‌شود و از رگ می‌شود ورم، بترکد اگر، او خواهد مُرد و می‌دانی، پس می‌زنی تا نترکد. چه پس زدنی و تو از جان نعره‌ست. آن رییس قبیله‌ای خواهی شد که هر زن را بگاید پیش از مرد دیگر و باز زن خداست، تو را آن‌جا خواسته، نشانده. و برای خود می‌خواهد. وقتی شد، نوبت‌ات گذشته، آنجا یادگارهایی از توها هست، توی پوستش، تورم‌هاست. بی‌خود می‌گویند به زنهای روس بدکاره، آنها خوش‌کاره‌ترین زنهای دنیا اگر نیستند، خوش‌میل‌ترین‌شان‌اند. آنها، چه چشم‌هایی، آنها، پوستی، آنها، چه برگ گل."

گفتم برویم بیرون ولی سرد بود و آسمان سرخ. لااقل تا میدان سرخ و رفتیم تا دانشگاه مسکو. ایستگاه قبلش پیاده‌ام کرد، پیاده هم شد. دستش را به بازوم تکیه نداد، ترسید. وقتی از او جدا شدم، روز آخر، خواستم ببوسمش، صورتش را پیش آورد، چپ‌گوشه‌ی لبهاش، گونه‌ام را به لبهاش کشاندم، نبوسید. تاریک بود، صورتم زخمی سوز شد. از کنار رودخانه رفتیم توی جنگل، درختهای آواره، یکی شکسته از بار برف، شاخه‌ای دیگر. صدای سگهای آواره ترساندم. آنجا جای دزدی و غارت شبانه‌ی دهه‌ی نود بود بعد از فروپاشی. بوی خون و گازوییل می‌آمد توی سر من. آنجا بویی نبود. برایم می‌گفت شبها برای میشا داستان عنکبوت تعریف می‌کند و داستان مار، مار که بیشتر از توی نافش بیرون می‌آمد و توی واژنش سر می‌کشید و فرو نمی‌شد. آدمهایی را تکه‌تکه کرده بودند و بعد جسد را در رودخانه انداخته بودند، مارها. عنکبوت لالایی شبهای میشا را برایم تعریف کرد که چطور خانه می‌سازد و چه تفی دارد با آن همه زور و بهترین جایش که وقتی طعمه را می‌لیسد و طعمه‌ی جاندار لمس شده به زهر، تکان نمی‌خورد و مرگ را انتظار می‌کشد. این را نمی‌دانست، گردنش را نیش زدم و خاموش شد، توی برف افتاد. -



دو تا عکس بود، یکی که همان اول آورده بودندش، یکی بعد از پانسمان. صورت نداشت. فکر کردم صورت پیدا نمی‌کند دیگر. ماجرای پارک را گفتم و دستم توی دستش، دست همیشه سردم. نبضم را گرفت و ساعتش را پایید و روی پایم نشست و تندتر شد. بلند شدم و رفتیم توی آن سیاهی درختها و تا دانشگاه پیاده رفتیم. دیگر پاهایم را نفهمیدم، یخ زده بودم. صحنه‌های فیلم‌های آیزنشتاین از پیش چشمم می‌گذشت و بعد تارکوفسکی و یکباره فیلمهای جنگ، سربازهای یخ‌زده، زن‌های منتظر، میخائیل. نفرت سینه‌ام را سوزاند، نفرتی که توی مشتم چکید و پستان‌اش را مچاله کرد.

بعد برایش نوشتم مار را بگذارد به رفتن. و صورت جوانک که نداشت لبه‌اش و زبانش توی دهانم تلخ شد. شاید هم اضافه کردم عنکبوت لالایی خوبی برای شبهای میشا نیست. و برایش توضیح دادم او آن ترس را به میشا می‌دهد و میشا با آن هراس بزرگ می‌شود و روانش را می‌لیسد همان‌طور که تماشا می‌کند و توان تکان خوردن در خود پیدا نمی‌کند. او هم در جواب از مشارکتش در اعتراضی سیاسی نوشت. حسابی خندیدم. برای دیوید نامه را خواندم:

"برای اعتراض به راننده‌هایی که فلاشرهایشان را در جاده خاموش نمی‌کنند و باعث تصادف‌های مرگبار می‌شوند، جمع شدیم و پلاکارد دست گرفتیم و از دولت خواستیم جریمه‌ای برای اینها که پیامبران مرگ و اندوهند در نظر بگیرد و یا به ترتیبی جلوی آنها را بگیرد."

دیوید از خنده‌ی من متحیر شد. مجبور شدم تمام ماجرا را تعریف کنم.

# چهارم. جهان پوستر

«به یاد آر اوربانو گومس را، پسر دون اوربانو، نوهی دیماس، همان که آوازهای شبانی را رهبری می‌کرد و وقتی آنفولانزا شیوع پیدا کرد، در حالی که می‌خواند "فرشته‌ی ملعون غرغر می‌کند"، مرد.»

«می‌گویند که خودش طناب را به دور گردنش انداخت و حتا درختی را که می‌خواستند به آن بیاویزندش، خود انتخاب کرد.  
باید او را به یاد بیاوری...»

خوان رولفو، از داستان "به یاد آر"

## بوینوس آیرس

فا \*

یادداشت.

غیرمنتظره بود. دارم وسایلم را جمع می‌کنم. هفته‌ی دیگر از آنجا برایت خواهم نوشت:

عشق من! دنیا مرا می‌برد.

من برای آن چاره‌ای نیاندیشیده‌ام.

به هرکجا که بخواهد و باید دوری را همچنان بپاییم.

همیشه می‌خواستم آن شهر را بینم اسپانیولی یاد بگیرم برقصم. کریستینا می‌گوید شبیه آنها هم هستی. توی اینترنت دنبال کسی گشتم که مگر در آن سر دنیا بشناسم. چیز زیادی نمی‌دانم. از تاریخ و از مردمش. ماجرا این شد: کریستینا گفت می‌رود مکزیک. آنجا برای سازمانی کار می‌کند که موقوف کولی‌هاست. مثل اینجا و یا آن وقتی که در مجارستان بود. بعد که ازدواج‌مان سر نگرفت، فکر کرد چطور مرا از این سرما نجات دهد. همین‌طور که به دیوار چسبانده بودمش و لبه‌اش چفت لبهام، همین‌طور که پشت به نقشه‌ی روی دیوار داشت، همین‌طور که چشم‌هایش می‌رفت، دستم روی نقشه روی ستون فقراتش که پایین می‌آمد، در بوینوس آیرس ساکن شد. زیر گوشش آرام گفتم می‌آیم مکزیکو بینم. کریستینا با چشمهای عسلی‌ش، حلقه‌ی سبزی

دورش، توی تاریکی سبزتر، مهار نفس شد و من تا آمدن را معوق کنم، او دوباره بود، گفتم از بوینوس آیرس تا آنجا چقدر راه است؟ او راه را شماره کرد.

نامه.

عشق من!

لرد بایرون تو، در صداقت، اعتمادش را به تو و هر تویی که پیش می‌آید و اظهار قلب می‌کند، باخته، می‌ترسد. رویاها سوخته‌اند. تو آرزو داری و او برای آن همه آرزو نحیف و رنجور است. اینها دروغ‌های اوست، تو که می‌پرسی راستی تو چیست. او راستی‌اش آزادی‌ست که انتخاب کند و می‌پرسی یعنی چه.

بعد زیر گوشم می‌گوید فارسی بخوان. هرچه فکر کردم به آنجا بود و فارسی یادم نیامد. فارسی گفتم ترسهایم را برای تو به فارسی می‌گویم و می‌نویسم. من از ترس دیوارها و ساختمان‌ها، از ترس آدمها، از ترس خودم به این دخمه پناهنده شده‌ام و حالا به رفتن فکر می‌کنم و یا شاید "نیما" خواندم که خوابید. فرداش مارک زنگ زد و گفت دلت می‌خواهد بروی بوینوس آیرس؟ مارک وکیل است. بدون اینکه پولی از من بگیرد، به من کمک می‌کند - با لحن جدی خواست که به آن فکر کنم. وقتی پرسیدم چطور گفت می‌تواند برایم اقامت و بعد گذرنامه بگیرد. گفتم چقدر طول می‌کشد و هفته‌ی بعد برای مصاحبه به سفارت آرژانتین رفتیم. بلافاصله ویزا دادند، هاج و واج ماندم. در آن فاصله فقط به بورخس فکر می‌کردم. به کنسول یا آن کسی که مصاحبه می‌کرد از خوابهای بورخس حرف زدم و از "امتحان نهایی" و "لی‌لی‌بازی" کورتازار. بعد هم رسیدیم به "بلوآپ" آنتونیونی. رفاقتی پیدا کردیم و قرار شد وقتی ماموریتش اینجا تمام شد و به کشورش بازگشت، مرا به خانه‌اش دعوت کند و این یعنی دو ماه دیگر در جولای و شاید آگوست.

لبخند زدم. دست دادم و بیرون آمدم.

این‌ها تمام مثل رویا از سرم گذشته و وقتی به کریستینا گزارش دادم، گریه‌اش گرفت. گفت چرا زودتر برایش نگفتم و اینکه دلش می‌خواهد پیش من بماند. گفتم تو می‌روی مکزیك و من می‌آیم آنجا. دلم نمی‌خواهد به هم بچسبیم. اما کریستینا بچه می‌خواهد. نمی‌فهمم چرا هرکس به من می‌رسد اول دلش می‌خواهد بچسبد بعد بچه دوست دارد. گفتم همه‌ی زنهایی که می‌شناسم شبیه هم‌اند و انگار یک زن است که به من می‌چسبد و آن زن بیماری‌ست. زن بیمار لبخند زد و در آغوشم گرفت. کراهت از گلویم بالا آمد ولی بوی پوستش، و نرمی موهاش از کراهت بیشتر شد. دست کشیدم به خال گوشتین روی پهلویش، لب گذاشتن و مکیدن. دوباره خاموش شدیم.

نامه.

عشق من!

خیال نکن لکنت من به این زبان است. همه چیز در سر من به هم که می رسد لکنت پیدا می کند. اشتیاق در من ته نشین شده. من اینطور به خیال رها شده، معتادم. زمان من با این زمانی که تو در آن زیسته ای وفق ندارد. آن حرفها که گفتم دروغ نیست. نه دوست داشتن، نه دوست داشته شدن.

آن شب صدای مرا در خواب که حرف می زدم ضبط کرد. شعری به دلکمه خوانده بودم. شعری که هرگز پیشتر نشنیده بودم و انگار از خودم بود. به یاد نیاوردم چه خوابی. فارسی در من کهنه و درمانده شده، در خوابم سرک می کشد تا خود را بیرون بیاندازد. اسم شعر "جهان پوستی" بود. بعد از خواندن، به کسی که برایش شعر می خواندم توضیح دادم که چرا آن اسم را انتخاب کرده ام و از وقفه های سکوتی که در میان صدای ضبط شده بود فهمیدم او هم با من سخن گفته.

برای کریستینا گفتم شعری خوانده ام و یا بداهتن گفته ام و اینکه پیشتر هرگز توی خواب حرف نمی زدم. از کجا می دانم، کسی هرگز این را نگفته. و فکر کردم شاید در خواب راه می روم و با ترس سرم را روی شانه اش گذاشتم. گفتم احتمال دارد. و چیزهای دیگری به خاطر آوردم، خوابهای دیگری. گذشته و با هم فکر کردیم چه کسی ست آدم توی خواب و او گفت زندگی آنجا همانقدر اصالت دارد که در بیداری. خواستم با آن خال بزرگ گوشتی دوستی کنم که اول چندشم بود، با لب. یادم نمی آید از کجا آمد.

گفتم از کجا آمدی؟، وقتی یاد اولین قرارمان افتادم. او دویده بود تا برسد سر وقت که نیم ساعت دیر بود و من توی سرما آدمها را می پاییدم. کنار دروازه ای قرار گذاشته بودیم که یوزپلنگهای سنگی بر آن دراز کشیده بودند و تویی سنگی زیر دست داشتند، با نگاهی عبوس. او هم با دوربین بزرگی خواهد آمد تا از آرامگاه سنگها عکس بگیرد، خیال کردم و لبخند زدم وقتی نوشتم

اگر می آیی، بیا؛ سردم است.

نیامد.

گفت دوستی که با او می آید دیر از خواب بلند شده و راه دور بوده. و از "شهرهای نامریی" کالوینو حرف زدیم و از مادر بزرگش که داستان دیگری ست وقتی تعریف کرد، گریه کرد و شاید وقتش بود ببوسمش، روی پل چشمهایم را بست و خواست ببوسد ولی بوسه که افتاد در رودخانه، قاطی فاضلاب شد و من تقلب کرده بودم، زیرچشمی.

پس بوسه معوق شد.

پس خیال را، تا اتفاق نیفتاد در آرامگاه. اشتیاق در قفس ماند. رفت که یکروز بازگردد.

نامه.

تو می خواهی دریچه‌ی قلبی را بگشایی که از حال تپیدن افتاده و سیاه شده،

عشق من!

که برای نفرین خسته‌ام.

پس زندگی را در کف دست گرفته‌ام تا هرچه می‌شود، با باد. اینها را برای کسی گفته‌ام در خواب. "جهان

پوستی" و آن خال بزرگ گوشتی بر پهلویش، خال سیاه.

اما او باور نکرد. گفتم اینطور شده که هرچه به خیالم می‌آید، می‌شود و دنیایی که واقعی‌ست دیگر برای من

نیست و مرزهایم را گم کرده‌ام. خیال من برهنه می‌شود و در کنار من آغاز می‌شود و تمام می‌شود در لحظه‌ای.

تکه‌هایی از من ریخته، این سو و آن سوی خیال. تو را ساخته‌ام، و تو آمدی. اینها واقعی‌ست. نفهمید.

یعنی چه؟

پرسید.

دیگر من همه جا زیسته‌ام و هر جا بوده‌ام و در خیال تمام شده‌ام.

کریستینا، این بار با چشمهایی که سبزی‌ش رانده بود، گفت تو که نیستی، دلم گرسنه‌ست و می‌خواهد در آن

سیاهی که از چشمهایت بیرون می‌ریزد، غرق شود، در این موی انبوه.

آنها به من می‌خندند عشق من! آنها باور نمی‌کنند که جایی در مکزیک، تو منتظر من می‌مانی و رویای من آنجا

تمام می‌شود. ولی من نه به آرژانتین می‌روم و نه از جایم تکان می‌خورم. من اینجا می‌مانم تا با خیال تو بیایم.

فردای آن روز، تو خواهی آمد، گرسنه و خواهی ماند. چرا که حرفهای من در گوش تو وقتی فارسی‌ست،

بی‌معناست و تکرار وردی‌ست که تو را می‌آورد و از نا می‌افتی و مثل هر مردی، تمام می‌شوی. دوباره تا

برخیزی من هربار آمده‌ام.

یادداشت.

دارم وسایلم را جمع می‌کنم. دو روز دیگر آنجا خواهم بود و انتظار تازه‌ای خواهم کشید. خوشحال و بی‌قرارم

که به پاییز می‌روم. اما آنجا هم نخواهم ماند. باید پیش تو بیایم عشق من و این تنهایی با من می‌ماند. راستی

چطور به آن بچه خواهی گفت پدرش که بود؟ او را زبان دیگر بیاموز.

\* این یادداشت را در میان یادداشتهای دیگر مصطفی پیدا کردم. چیز زیادی سر در نیاوردم. او عامدانه طوری نوشته که اتصالاتش جز در خیال خودش پی گرفته نمی‌شوند. تا آنجا که من دانسته‌ام او هرگز به بوینوس آیرس نرفت. تا اینجا فهمیده‌ام که از مسکو به لیوبلیانا و از آنجا به کراکو پرواز کرده و بعد به اولشتن رفته تا آن زن را ببیند. اسم زن کاشیاست که از مصطفی پسری به نام شابولچ دارد که من تلفظ درست آن را یاد نگرفته‌ام. نامی کولی‌ست که از مجارها گرفته‌اند. آنها در اولشتن در خانه‌ی کاشیا ساکن می‌شوند. او از یک کاشیای دیگری در یادداشتهایش نوشته، که این زن نیست و من به زودی آن نوشته را، وقتی سر در آوردم که آن کاشیای دیگر چه کسی بوده، تایپ خواهم کرد. در کتابخانه‌ی زن، در اولشتن، وقتی من به سراغش رفتم تا سراغ مصطفی را بگیرم، کتابهایی هست که به زن هدیه کرده و در صفحه‌ی اول برایش چیزهایی نوشته. از کاشیا پرسیدم درباره‌ی بوینوس آیرس چه می‌داند. او به من گفت زمانی که در اودسا مصطفی را برای بار دوم ملاقات کرده، برایش گفته می‌خواهد برود بوینوس آیرس و از او خواسته آنجا به او بپیوندد، اما یک ماه بعد، بدون آنکه به او گفته باشد، زنگ در خانه‌ی کاشیا را زده و آنها قرار ازدواجشان را در همان مدتی که مصطفی در اولشتن بوده گذاشته‌اند. زن حامله شده و مصطفی غیبش زده، بدون آنکه ازدواج کرده باشند.

تنها چیزی که برجا گذاشته هارد دیسک اکسترنالی است که آن را به من می‌دهد، شاید بتوانم ردی در میان فایلها و نوشته‌هاش پیدا کنم اما این یادداشتهای بیشتر سردرگم ساخته. باید زمان بیشتری وقت بگذارم تا برای ادامه، راهی بیابم. ذخیره‌ی پولم هم ته کشیده و به یک وعده غذای سبک با کاشیا خودم را عادت داده‌ام. او علاوه بر آنکه زیباست، مهربان است و نمی‌گذارد در شبانه‌روزی یا هتل بمانم. در این مدت با شابولچ هم رفیق شده‌ام، خطوط چهره‌اش با اینکه شبیه مصطفیست اما رنگ و لعاب مادرش را دارد. شاید زمان بیشتری را با آنها سر کنم. فایده‌ی چه؟ این هم مساله‌ی دیگریست که باید از آن سردرآورم.

«در زمین گرماست. گل‌های رنگارنگ در هم‌هی درختان شکوفه داده‌اند. پیچک جوانه زده، آنها در باد سخت تاب می‌خورند. نسیمی که از درختان می‌گذرد عطرآگین است. استخرهای پر، لبالب، چشمه‌ها، برکه‌ها و تپه‌ها شکفته‌اند. پرندگان مکرر دلنشین‌ترین آوازه‌ها را می‌خوانند، آب‌ها بر کرانه‌ی سبز چشمه‌سارها روان گشته‌اند. روزها پر ابر است و موجودات زنده بسیار گرم هستند.»

از "میراث ایرانیان" مقاله‌ی اچ.دبلیو. بیلی

ترجمه‌ی دکتر محمد معین



## بخارست

فا \*

یادداشت.

اگر به دلتنگی التفات کنم، مرا می‌بلعد.

در شب می‌نشینم، همانطور که همیشه، با خودم حرف می‌زنم، همانطور که همیشه، به آوایی گوش می‌دهم، شهری که خاموش و خفته‌ست، آدمها، جیرجیرک ناله می‌کند، همانطور که همیشه. الکل توی رگم هیجان دارد، گربه‌ای دراز کشیده در چشمم خیره میشود، وقتی رد شدم، برگشتم، توی چشمش نگاه کردم، می‌خواست پیش بروم، می‌خواست در آغوشش بگیرم. برگشتم، گربه‌ی دیگری بود، این شهر نبود، شهری بود که قبلن بودم، کنار دریا، یک چشم نداشت. آن چشمی که نداشت خط زخم بود. فکر کردم آن آدمی را می‌شناسم که روی آن بچه‌ها آتش گشود، آنها که رفتند توی آب، آنها که ترسیدند، آنها که فکر کردند به سویس بدوند، آمد جلوی چشمم، هرکس می‌آمد، گلوله می‌شد، می‌افتاد، می‌خندم. سرژ، موهای بلند دارد، سرش را می‌تکاند، موهایش پخش می‌شوند، همه‌جا تاریک، می‌گوید آب کجاست؟ برایش آب ریختم.

نشر در

پرواز تاخیر دارد.

نشسته‌ام توی سالن شیشه‌ای آدمها را تماشا می‌کنم، صدایی توی گوشم. می‌روم جای سیگاری‌ها، نگاهم دنبال آن دختری‌ست که پوست شیشه دارد، از پشت پوستش، رگهایش پیدا، استخوانش پیدا است. توی قطار که نشستم، چندتا صندلی جلوتر، روبروی من نشست. پیرهن نداشت، لخت بود، پوست نداشت. عطری را برداشتم، بو کردم، چشمهایم بسته بود. توی بو، بوهای دیگری بود، آدمهایی شدند، از کنارم می‌گذشتند، دنبال بوها رفتم، بوی او آمد. چشمم را باز می‌کنم، روبرویم نشسته‌ای. از توی درخت‌ها رد می‌شویم. درختی افتاده و شکسته‌ست، افتاده و سبز و شکسته‌ست. ردش را گم می‌کنم. نیم ساعت می‌گردم تا جایم را پیدا کنم. باید بنشینم. خسته‌ام، سه روز شده از این شهر به آن شهر رفتن، توی اتاق اول، دراز کشیدم روی زمین. روی تخت نرفتم. چیزی انداختم روی خودم. بعد دوش گرفتم. بعد منتظر ماندم تا آفتاب بزند. بعد خوابیدم. بیدار شدم. شب بود. سرژ آمد، خواست برویم بیرون. گفتم نخواییدم. چطور بود؟

زن توی لابی نشسته.

پیش آمدی. فکر کردم دستت را روی دستم گذاشتی. چشم باز کردم. پشت کانتر دیگر بودی.

تصویر خون روبروی صورتم هست.

تپانچه را برداشتم. تویش را نگاه کردم. دست کشیدم گلوله‌ها را. در خزینه چپاندم. به شکل گلوله فکر کردم: شش سالم بود. کسرا از جبهه آمد. مرمی به گردنش بود. چهارده سالم بود. کسرا آمد. سوسکی را در شیشه‌ی کوچکی کرده بود، گردنش بود، به همان زنجیر. هفده سالم بود. کسرا آلبومش را بیرون داد. گفتم کسرا کجاست؟ گفت آلمان.

جا خوردم، وقتی توی فرودگاه دوم دوباره دیدم‌ات، خیلی. توی فیری شاپ. دستمال از گردنت زمین افتاد. گردنت را پوشانده بودی. هرکس به سینه‌ات نگاه می‌کند، از توی تنت نگاهم به نگاه دیگری گره خورد آن سوی دیگر. خم شدم، روسری را برداشتم، سرم را بالا آوردم، فکر می‌کردم وقتی سرم را بالا بیاورم چه حالتی به صورتم بدهم. بو کردم. رفته بودی. توی صورت آن آدم دیگر، لبخندم ماسید.

نشر در

نامه.

عزیزم

توی خاک دنبال چه می‌گردی. انگشتهایت را زخمی می‌کنی. انگشت زخمی‌ات را به دهانم بگذار. نوشته‌ای استخوانی پیدا کردی. به چه درد می‌خورد استخوان. بیا اینجا. گفتم هیجان دارد. هر استخوانی پیدا می‌کنی برایش دنبال آدمی می‌گردی. برای آن آدم داستانی می‌سازی. همه‌چیز دروغ است. نگو من توی فاصله خوبم. استخوان را به من بده.

بعدن که گفתי باستان‌شناسی، خندیدی. گردنم را بوسیدی. چرا خندیدی؟

بازی.

اول می‌خندم. بعد می‌نشینم. لب‌تاپم را درمی‌آورم. پشتت به من است. گفتم کرم پوشیده‌ای با قهوه‌ای. نگاه کردم و دیدم پیراهن سفید پوشیده‌ای و روی‌اش ژله‌ای بنفش داری. شلوار بلند سیاه گشادی داری. معلوم است من چیزی را می‌گویم که تو را به وجد بیاورد. اتاق شیشه‌ای‌ست. کافه نبود. گفתי بازی کنیم. من بازی بلد نیستم. بازی را به نیت بازی نمی‌کنم. همه‌اش بازی‌ست. اما بیرون پیدا نیست. پیش نرفتم. نپرسیدم اهل کجاست. نپرسیدم نامش را. خودم را معرفی نکردم. نخواستم صدایش را بشنوم. پیش رفتم. از کنارش رد شدم. بویش کردم. بار دوم بود. دستمال را توی جیبم فشار دادم. می‌خواهی بدانی چه کار می‌کنم؟ می‌نویسم می‌خواهی بدانی چه کار می‌کنم. صورتت شبیه مستطیل است از جایی که من نشسته‌ام. دماغ‌ات مثل منقار جلو آمده، دور چشمه‌ایت طناب بسته‌ای، ابروهایت را به هم کشیده‌ای، موهای پشت لب‌ت را بند نمی‌اندازی چرا؟ من از تو وحشت می‌کنم. کسی آنجا نیست. و می‌دانم فارسی نمی‌داند.

اول می‌خندم.

از دستشویی که برمی‌گردم، کتاب می‌خوانی. حواست پیش رفتن و آمدن من نیست. می‌نویسم سرش را بالا نیاورد. خط می‌زنم. سرت را بالا آوردی، توی چشمه‌ایم نگاهی کردی. نه. روبرویت نشستم. به روی خودت نیاوردی. لب‌تاپ را از توی کیفم در آوردم. موهایت را بافته‌ای. موهایت دوباره گاهی شده. میز چوبی‌ست،

نشر در

صندلی‌ها چوبی‌ست. کف، شیشه‌ی صدفی‌ست. ابتذال دارد. واقعیت این‌طورست. منتظر بودی. مرا نمی‌بینی. فهمیدم. روز دوم اتاق پیدا نکردیم. سرژ نمی‌خواست سراغ کسی را بگیرد که آنجا می‌شناخت. مجبور شد. قرار گذاشتیم و گفت در اسکله منتظر بمانیم. آمد. وقتی منتظر بودیم، وقتی من رفتم خودم را خالی کنم، وقتی برگشتم، سرژ سیگاری پیچیده بود، بوی علف دریا را برداشته بود. نشستیم و سه ساعت گذشت. کتاب را که پایین می‌آوری، از چشمت می‌ترسم. علف نمی‌کشی. تا برسیم بخارست، برویم خانه‌ی سرژ. می‌نویسم سیگار لای انگشتت، از انگشتت بالا می‌رود، صورتت را نمی‌بینم. لختی. توی تنت پیداست. بنفش است. زبانم را لای گوشت می‌گذارم.

اول می‌خندم.

می‌ترسم کبودی‌ها را ببینی.

می‌ترسی خال را ببینم.

آزرده‌ای.

آدم بعدی را پیدا می‌کنم. مردی با لباس خاخام‌ها، با ریشی که هنوز مانده تا بلند شود، مرد نیست، جوانی، با زنی، زن کتاب می‌خواند، کتاب عبری‌ست. صورت داهاتی دارند هر دو. مجسم کردم غازی را از گردن گرفته مرد، مجسم کردم دو تا بچه توی بغل زن. روی تابلو نوشته تل‌آویو. می‌پرسی اگر مهر اسرائیل در پاسپورتت باشد، ایران راهم نمی‌دهند؟ بی‌اختیار قهقهه می‌زنم. بهتر. بعد می‌برندت زندان. بعد سوال‌پیچت می‌کنند. بعد گریه می‌کنی. نه. اول گریه می‌کنی. کسی زبانت را بلد نیست. تو می‌خواهی به سفارت اطلاع بدهند. وکیل می‌خواهی. کسی به حرفت گوش نمی‌کند. کسی توی گوشت می‌زند. آنها بلندبلند می‌خندند، با هم حرف می‌زنند. از من بدت می‌آید که به همان زبان حرف می‌زنم. به من فکر نکن. هیچ‌کس نمی‌داند کجایی. آنجا کنیا نیست که اگر پاسپورتت را دزد برد بروی سفارت. بترس که کاری از کسی بر نمی‌آید. مالی نیست که به پدرت زنگ بزنی بگویی پول بفرستد. شکنجه‌ات می‌کنند. چرا رفته‌ای اسرائیل. اسم او هم امیر بود. من مهربان نیستم. او مهربان بود. من واقعی نیستم. او بود. من، خیال تو ام. پیشانی‌ام را می‌بوسی.

اسم او هم امیر بود.

بهتر.

نمی‌رویم.

برنمی‌گردم.

اول می‌خندم.

نامه.

عزیزم

به آن بچه‌ها فکر نکن. سعی نکن آن آدم را بفهمی. توی یکی از فیلمهایی که برگمان نوشته، عذاب، پله‌هایی هست، مدرسه‌ی پسرانه‌ی شبانه‌روزی‌ای هست، اتاق زیرشیروانی‌ای هست. فیلم سیاه و سفید است. تصویرها توی مه. - انتخابی هست. آن را ببین.

تپانچه را زیر بالشم که می‌گذارم. سرم به سختی تپانچه تکیه که دارد، خیالم از کابوس آرام است. تپانچه را توی جیبم که می‌گذارم. به خانه‌ات که می‌آیم. متحیر نگاهم که می‌کنی. تپانچه را بیرون که می‌کشم، توی دهانم که می‌گذارم، شلیک که می‌کنم، خیالم از کابوس آرام است. خاک گرسنه‌ست. چرا استخوان را از آن بیرون می‌کشی. استخوان تازه می‌خواهد.

به سختی بیدار شدم.

سرژ صدایم کرد. کوله‌اش را بسته بود. روی دوشش بود. گفت برویم. من هیچ حرف نزد. توی قطار نشستیم. تو روبرویم بودی. لخت بودی. کسی تو را نمی‌بیند. سرژ می‌گوید. هولم می‌دهد. روبرویت می‌نشینم. انگشت زخمی‌ست، توی موهایم فرو می‌کنی. در راهروی دیگر، گمت کردم. سرژ خندید. محکم به شانهام زد و از خنده روی زمین پهن شد. مردم تماشا می‌کردند. تو دور می‌شدی.

زبانم بنفش شد.

\* مصطفی هر تیزی را به پوستش می‌کشد، می‌برد تنش را و خون را تماشا می‌کند.

Je hais les voyages et les explorateurs. Et voici que je m'apprête à raconter mes expéditions.

Claude Levi-Strauss

I hate travelling and explorers. Yet here I am proposing to tell the story of my expeditions.

Opening of "Tristes Tropiques"  
By Claude Levi-Strauss

## ویلنوس

فا \*

مسافرخانه حقیر بود. خوب بود. توی حیاط مردها نشسته بودند، ورق بازی می کردند، دور میز. گرم بود. کولر داشت اتاق اما، خنک بود. دراز افتادم. نزدیک قطار بود. صدای سوت قطار بود. از بالکن قطار می رفت. آئودرا توی بالکن بود. به قطار نگاه می کرد. چشمهایش با قطار. چشمهایم بسته بود. توی چشمهایم می دوید. موهای بلند بود. لاغر و رنگ پریده بود. افتادم. از عمد. تا برسد. پا به پاش انداختم. افتاد. پهلووم شد. دستم شد. این جا خوب است. برنگردیم. گرم نیست. گرما زده بودم. دیشب. دلم می پیچد، سرم. می دانستم می رود. راشل آمد پشت در. او را صدا کرد. صدا توی گوشم روان شد. چهره به هم رسید. شناختم. آئودرا در را باز کرد. بوسیدند. توی بالکن سوار قطار شدند. دور شدند. قطار دود داشت. لباس نداشتم. دشت سبز بود، دستش. شعر خواندم.

- کوتاه سفر، همه مان.

دست توپپاس را گرفتم. با دستش حرف زدم. آرام نگاهم می‌کرد، مبهوت، همیشه، نگاهش بود. بی‌معنی گفتم، به دستش. به زبانی که نمی‌فهمیدم. سفید و خط‌خطی‌ست. تکرار کردم. ترسیده بود. همه‌شان. مانتاس. دو ماس. آکویله. میلدا. و با دست خودم. بعدش. آئودرا طوفان است. آنجا نبود. چشمه‌ایم را باز کردم. توی بالکن رفتم. دست تکان دادم. دور می‌شدند. تکه‌ای از ماه، بنفش می‌شد آسمان. آفتاب می‌رفت. بلندبلند. بو برده بود توپپاس. گفت چه کار می‌کنی. بلند شد مانتاس. عصبانی. پیاله را زد.

لاک‌پشت و مرد

و قلمرو ازدها.

آئودرا می‌دود. آئودرای کوچک دنبالش. با لباس سرخ، لبهای سرخ، پوست طلا، چشمهای سرخ. آئودرا می‌ترسد. خلاصی ندارد. می‌گریزد. لبهایش را باز و بسته می‌کند. صدایش را نمی‌شنود. می‌ترسد که نمی‌شنود. فریاد می‌زند. آئودرای کوچک می‌خندد، ریزه می‌خندد، ریزه‌ریزه قهقهه می‌شود، چه صدایی، وحشت می‌شود. ماهی‌گیر، افسانه‌ست، به دریا رفت. وقتی برگشت، شهر همان نبود. همان شهر بود. وقتی برگشت. خانه را پیدا نکرد. دیوارها نبود. پیرزنی نشسته بود. گفت کجاست. خانه کجاست. داستانش را. رسید به آب. روی لاک‌پشتی نشست. رفت ته دریا. ماند آنجا. چند روز شد. کف آب. قصر بود. قصر ازدهای آب. پیرزن ماهی‌گیر را می‌شناسد. مادر بزرگش برایش تعریف کرده بود. خیلی کوچک بود. خیلی وقت پیش بود. کسی یادش نمی‌آید. دیگر. افسانه‌ی ماهی‌گیر. قشنگ بود قصر. پری‌ماهی بود توی قصر. ماهی‌گیر ماند. چند روز شد. دلش تنگ شد. خواست برگردد. به لاک‌پشت گفت. بر لاک‌نشست. بالا آمد. به پیرزن گفت. افسانه‌ام. سفر تمام شد. به آب می‌رسید و آئودرای قرمز می‌آمد و نمی‌رسید. صدایش را می‌شنید و صدا نداشت خودش. فلج بود و ترسیده. به آب افتاد. آئودرای قرمز شنا نمی‌دانست و نیامد و غرق نشد. بلند شد. فلج بود. دستم را گرفت. خیس بود.

- آسمان خیلی آبی.



یک لحظه است. لحظه‌ای است که سفر می‌شود. آنها هم فهمیدند. چیزی عوض شده بود. قبلش حرف می‌زدند. مدام. هرکدام از جایی برگشته بودند به قصر. ساکت بودم. به ستون‌های قصر در ایوان نگاه می‌کردم از توی پنجره و به دیوار که ریخته بود. قصر متروک، نزدیک ویلنوس، بیرون ویلنوس. سالها گذشته بود که آنجا می‌نشستیم، فیلم می‌دیدیم، حرف می‌زدیم. موضوع آخر سانسور بود. اعتراض نوشتیم. مقاله نوشتیم. فشار آوردیم. سه سال پیش. روسها چه حق دارند که نگذارند. روسها اگر خوش‌شان نمی‌آمد، دولت را زیر فشار می‌گذاشتند، نمایش را لغو می‌کردند، سانسور می‌کردند. آئودرا اول آنجا بود. کنار مانتاس، توی بغلش، روی لبش. سه سال پیش. بعد توی هتل بود. راشل پشت در بود با لباس قرمز. یکبارہ آمد تاپ قرمز. در زد. و جوراب قرمز. آمد تو. رفت توی بالکن. توی بغلش. روی لبش. سوار دود شدند و رفت. رفت نورماندی. می‌دانستم می‌رود. من می‌خواستم بروم. سفر توی دست تویاس افتاد، از جا که پریدم. دستش را گرفتم، دیگر نفهمیدم. بیهوده حرف زد. بیرون آفتاب می‌افتاد زیر ستون. مانتاس عصب شد، پیاله را به دیوار زد. آکویله به دنبالش. تویاس نرم بود. "و بهار همیشه به وقت می‌آید." و بهار همیشه... مدام می‌گفتم. دستش را انداختم. طول نکشید. دیگر نبودیم.

- و علف به اندازه سبز .

دخترها لباس تور پوشیدند. توی گرما. باکره. تاج گل بر سر. سینه‌های رسیده‌ی زیر تور. با شمع روشن. و رقصیدند. تا پاییز باران ببارد و زمستان برف. پس تاج برداشتند از سر. پس شمع نهادند در آن. پس انداختند به آب.

آئودرا یعنی چه.

آئودرا یعنی طوفان.

\* مصطفی آکاردئون کوچکی دارد، از دسته دوم فروشی خریده و گاهی می‌نوازد - کلیدهاش خراب شده - ولی بلد نیست. زیر آکاردئون، گوشه‌ای، خیلی کوچک، نوشته هزار و نهصد و پنجاه و هفت. یواس اس آر.

"و سوی جنوب شهر دریای لوط است و آن آب تلخ دارد یعنی دریای لوط بر کنار آن دریای لوط است اما هیچ اثری نمانده است. از شخصی شنیدم که گفت در دریای تلخ که دریای لوط است چیزی می باشد مانند گاوی از کف دریا فراهم آمده سیاه که صورت گاو دارد و به سنگ می ماند اما سخت نیست و مردم آن را برگیرند و پاره کنند و به شهرها و ولایتها برند هر پاره از آن در زیر درختی کنند هرگز کرم در زیر آن درخت نیفتد..."

سفرنامه ناصر خسرو

## اسکوپو

فا\*

نامه

عزیزم.

سیزده سال پیش تصور نمی کردم خودم را توی ماشین کنار پدرم نشسته باشم، آلبوم عکس های ده ساله مان توی دستم، به مرده خانه بروم به خاکسپاری ش. نمی دیدم نامش را بر روی سنگ بخوانم، روی صلیب و ارکیدهای سفید روی قبرش و ارکیدهای پلاستیکی و روبان سیاه. سیزده سال پیش که از جیب پدرم پول برمی داشتم، زیر پل سنگی می رفتیم، آبجوی ارزان می نوشیدیم، می بوسیدیم، نمی دیدم صورتم را روی اسمش حک شده بر

صلیب و سنگ چسبانده باشم، و گریه نداشته باشم. گل‌های وحشی ولی انتخاب بهتری بود. گل‌های سفید اרקید، ارزان و مسخره‌ست، گل‌های پلاستیکی، او را می‌ترساند.

وقتی مستی خاک روی صورت تابوت ریختم، هلکوپتری ارتشی بر فراز قبرستان می‌چرخید، بر فراز شهر و دهکده‌ی نزدیک. خلبان ارتش بود چون، فکر کردم دوستانش، همکارهاش، به خاکسپاری آمده‌اند. احمقانه بود که ساعتی پیش تر لخت که دراز کشیده بودم و آفتاب می‌گرفتم دیدم که در آسمان می‌چرخد، فکر کردم اوست، برایش دست تکان دادم، خواستم برگردد، فریاد زدم - داشتند دفنش می‌کردند و من حمام آفتاب می‌گرفتم، لخت بودم.

حالا خیلی بهترم. شوهرم غمگین است و فکر می‌کند هنوز مردی را دوست دارم که به خاکش سپردم. او هرگز نخواهد فهمید نزدیکی به یک آدم دیگر چطور چیزی‌ست. آنقدر نزدیک، با اینکه سالها ندیده باشی‌ش، درست بدانی کی دارد به تو فکر می‌کند، که همیشه با آدم باشد، بی‌آنکه خود آدم بداند. این دیگر دوست داشتن نیست. نمی‌فهمد. سرنوشت به هم‌تنیده‌ی عاطفه‌ست. او غبار روز است. شهری که در آنم اوست. نفسی که فرو می‌دهم، هوا اوست. شعاع نوری که بر تنم می‌نشیند، آفتاب اوست. اینکه می‌فهمم، دوست داشتن نیست، یگانگی‌ست، ده سال یکی بودن. نمی‌فهمد. شوهرم. نخواهد فهمید نزدیکی چطور چیزی‌ست. مردن تکه‌ای از آدم، وقتی صف طولانی مردم بر گونه‌ی تابوت مشت خاک می‌ریزد، بر گونه‌های من. برای خودم گریه می‌کنم، تکه‌ای از من، یا همه‌ی من، برای تاریخ.

چطور باور کنم رفته، و به یاد می‌آورم که می‌گفت مرگاش را خودش خبر کرده. زمانی که آن‌طور از خودش نفرت داشت و مرا چنان می‌پرستید که شانه و سینه‌ام سنگین بود. به یاد می‌آورم، به مادرم گفتم، دیوانه‌ست، روزهای آخر، هنوز با هم بودیم، آمدم خانه، به مادرم گفتم، گفتم کتاب از دستش افتاد، گفتم خم شد تا کتاب را بردارد، پنج دقیقه طول کشید تا دوباره بایستد، همین‌طور به کتاب خیره مانده بود، نگاهش می‌کردم، اول صدایش کردم، نمی‌شنید، بعد به لکنت افتاد، می‌خواست بلند شود، نتوانست، دستش را گرفتم، خم بود، کتاب را برمی‌داشت، خیلی طول کشید تا کتاب را بردارد، خیلی طول کشید تا بایستد، گفتم دیوانه‌ست، مادرم گفته بود، قبلن می‌گفت، در شهر همه می‌گفتند، مسخره‌ام می‌کردند، دیوانه نبود. من می‌دانستم، ایمان داشتم. کجا رفت ایمان. بلند نمی‌شد. لکنت گرفته بود. ده سال گذشته بود. گفتم دیوانه‌ست و گریه کردم و مادرم با دستهای آرام کرد و تمام شد، فکر می‌کردم تمام شده. باید باور کنم. اندازه‌ی این‌جا نبود، می‌ترسید از آدمها،

تنها می ماند، بیرون نمی آمد، همه کس اش من بودم، جا نمی شد، نمی خواست، گفتم مریضی، دیوانه ای. گفتم با تو نمی سازم. ولش کردم. تمام شد. نمی دانستم. مدام خودش را می کاوید، متهم می کرد، سرخوشی نداشت، هرچه بود معذب بود، همیشه معذب. هرگز نفهمیدم هیچ شاد بود یا نه، هرگز، وقتی با هم تنها بودیم، تنها وقتی با هم بودیم، می گفت با تو خوشم. چه کسی می داند. هرگز.

اما گل‌های پلاستیکی، گل‌های سفید ارکید، ارزان و مسخره‌ست. گل‌های وحشی انتخاب بهتری بود. بالاخره به سعادت رسید، شاید. گور بر شهر نظاره می کند، دوست دارد این تماشا را، شاید، ولی نه آن گل‌ها را.

اینجا صبح شده. قرص‌های خوابی که خورده‌ام اثر به گریه و کلمه باخته‌اند. جوابم را نده. او اطراف من می چرخد. می ترسم. چرا می ترسم. لازم نیست چیزی بنویسی. اینکه تنها نیستم. شوهرم به بروکسل برگشت، من آمدم اینجا، مادرم را ببینم، پدرم را ببینم و او مرد. دو روز پیش بود. برایت گفته‌ام مریض بود. سه روز بعد از آنکه گفتم نمی خواهم. برایت گفته‌ام. لازم نیست چیزی بنویسی، خودت را اذیت نکن. دارد نگاهم می کند. من فقط باید اینها را بنویسم. او نمی فهمد. به او نمی توانم بگویم. چه جوابی می خواهی بدهی. تصور نمی کنم بتوانی چیزی بنویسی. ساکت بودن خوب است، ساکت بودن و گریه کردن خوب است، برای تو می نویسم. حس خوبی دارم وقتی در سکوت گریه می کنم. تسلیت نگو. نگو زندگی به آخر نرسیده. تو می دانی. او نمی فهمد.

دلم برایش تنگ شده، من که از حضورش نفرت داشتم، از اینکه آن همه دوستم داشت. از اینکه دارد نگاهم می کند، از اینکه اینها را می خواند، از اینکه تو شبیه اویی، از اینکه برایت می نویسم، بیزارم. لابد این پایان قصه‌ست. او را می ترساند.

اما، گل‌های وحشی انتخاب بهتری بود.

او - آنجا - نیست.

روبرویم می‌نشانم‌اش. اول برگشت، نگاهم کرد، به یاد آورد، دوباره برگشت، براندازم کرد، مطمئن شد. پیش می‌روم، دستش را می‌گیرم، روبرویم می‌نشانم‌اش، لویی، مردی که همراهش بود، فکر کرد مزاحم‌ام، عصبانی شد، گفت یعنی چه. گفت عیب ندارد. چطور مرا می‌شناسد. پرسیدم. نمی‌دانست. نگاهم تند شد. نگاهش افتاد. خواستم با من بنوشد. نوشید. ترانزیت خالی بود. همه رفته بودند. بعد می‌آمدند. ما جا مانده‌ایم. فکر کردم. نمی‌دیدم. لویی هم گم شد. کافه‌چی تنها بود. بعدن دیدم دیوارها سفید نبوده و سنگ نبوده و آدمهای دیگری آنجا بودند و او و من و کافه‌چی تنها نبودیم. اما نگاهم تند شد، نگاهش افتاد. به یاد می‌آورد.

بازی.

باور نکن.

تو با من می‌آیی.

اسمش را نمی‌دانم. همه‌جاست. منتظر می‌ماند. همیشه آنجاست. وقتی می‌رسم، چشم که بگردانم، هرچقدر شلوغی‌ست، روی پله‌های برقی دارد می‌رود بالا، لبخند می‌زند؛ توی کافه نشسته، می‌نوشد، لبخند می‌زند؛ توی صف ایستاده، کارتش را بگیرد، لبخند می‌زند؛ بعد فرار می‌کند، تا می‌روم نزدیک تا می‌خواهم بپرسم تا صدایش می‌کنم تا نگاهم توی نگاهش اسیر می‌شود. دوباره می‌گردم، پشت شیشه‌ست، آن طرف است، این طرف دیگر نیست، لبخند می‌زند یا سوار شده، یا در باند پرواز می‌دود، دنبال هواپیمایی می‌دود، هواپیما می‌ایستد، در هواپیما باز می‌شود، سوار که می‌شود، روی پله‌ها که ایستاده، سر برمی‌گرداند، لبخند می‌زند.

به خاطر می‌آورم.

می‌گویند از جایی قدیمی در خاطره‌اش می‌آیم که ربط به من ندارد. دروغ می‌گویند. می‌گویند یک آدم دیگری‌ست که هرگز ندیده، چهره‌ای‌ست که چهره‌ی دیگری را به خاطرش آورده. دروغ می‌گویند. می‌گویند آشناست، که آشنا نیست. دروغ می‌گویند. بعد فکر کرد شاید در عکسی دیده باشدم. بعد فکر کرد شاید دوست مشترکی داشته‌ایم. بعد فکر کرد شاید مرا می‌شناسد. گفتم فرقی نمی‌کند. من اسم ندارم، قانون بازی‌ست. تو اسم نداری. لویی چه می‌شود. او را فراموش کرده بود. من فراموش نکرده بودم. یک جایی روی نیمکتی خوابش

برده بود. نگاه کردم، سالن خالی بود، هرکس گوشه‌ای روی نیمکتی خوابیده بود. فکر کردم. کسی نبود. دیدم کافه‌چی سرش را روی کانترش گذاشته، خوابیده. محکم روی میز کوبیدم، پیاله‌ام را، بیدار نشد. سرش را بالا نیاورد، نگاهم نکرد، هنوز فکر می‌کند چقدر مرا می‌شناسد، چطور مرا می‌شناسد. کفشم را در می‌آورم، انگشتم را به ساق‌هایش می‌کشم، سرش را بالا می‌آورد، ناخنم را در قوزک پایش فرو می‌کنم، صورتش را کج می‌کند، به خاطر می‌آورد.

بازی.

فکر نکن.

ولی گفت بعدن همه‌اش به آن فکر می‌کنم و می‌خواهم به یاد آورم و توی آینه نگاه می‌کنم و انگار صورت تو توی صورتم مانده باشد، می‌خواهم آن خطوط را بازیابم که به رویا می‌ماند و این‌طور هر جا می‌روم دنبال چهره‌ای می‌گردم که چهره‌ی توست.

گفتم.

و آن آدمی را برایم بگو که همیشه می‌خواستی باشی و نشد.

ولی چطور فراموش کند.

مدام به این لحظه برمی‌گردد و همه چیز را مرور می‌کند.

برای همین همه جا با من می‌آید و لبخند می‌زند. می‌گوید.

تا بیگانه، بیگانه بماند. اما این‌طور نمی‌شود و نمی‌ماند. بعد توی خیالم ادامه دارد. اسم دارد. چهره دارد. صدا دارد. دیگر آن بیگانه‌ای که می‌خواست بماند، نمی‌ماند و طلب می‌کند، طلب دارد و رد می‌اندازد و خاطره می‌شود و خاطره، بیگانه نیست. تو اوایی.

اسیر.

از پله‌ها که پایین آمدم، سرم گیج رفت، بوی نفت و بوی باران شامه‌ام را پر کرد. و دیگر نفهمیدم. به هوش که آمدم دراز کشیده بودم روی تخت سفید و دیوارها سفید بود و زن دنبال رگم می‌گشت، زن سفید بود. به فارسی گفتم چه شده و نفهمید و لبخند زد. دوباره چشم‌هایم را باز کردم و پرسیدم اینجا کجاست. توی بهداری

فرودگاه بودم. مردی که یونیفورم خاکستری تنش بود گفت. از هواپیما که پیاده شدید، از حال رفتید. اما پرواز بعدی ام چه می‌شود. نگران نباشید. هنوز وقت هست. بوی نفت یادم آمد و بوی باران و یادم آمد برگشتم و دیدم دارد نگاهم می‌کند. دوباره چشم بستم.

\* بخشی از یک نامه :

...همین‌طور هم به داستانی فکر می‌کردم که لابد در زیر عنوان جهان پوستی خواهم نوشت. می‌خواستم این دخترک را به آن داستان پیوند بزنم و این جوان مندرس را ولی از خیر هر دو گذشتم، شاید چون آن را پیش از آنکه این‌ها را دیده باشم به خاطر آوردم. درست است، داستان را به خاطر آوردم، این به خاطر آوردن با ساختن فرق دارد. من نمی‌دانم چطور بعضی آدمها داستان می‌سازند، من هرچه می‌نویسم به خاطر می‌آید، انگار جایی اتفاق افتاده باشد، یا در شرف رخ دادن باشد، یا همیشه در آستانه‌ی آن است و وقت نوشتن، معوق شده، همیشه در آن آستانه می‌ماند، این داستان‌هایی که من به خاطر می‌آورم، چون هرگز تکه‌ی آخرش را به خاطر نمی‌آورم گشوده می‌ماند، و از طرف دیگر، در روایت تابیده و گم می‌شوم و چیزهای کوچک، معناهای بزرگ را قاپیده، مسخره می‌کند، می‌گوید کدام معنای بزرگ و باز قهقهه می‌زند. کافه‌چی کنار دختر نشسته. پاهای دختر را می‌بینم که می‌لرزانند و مدام تکان می‌دهد. او وجود ندارد. اما آن زنی که به خاطر من آمده، او می‌خواهد باشد، و ناچارم کند به هستی‌ش. روبروی من بنشیند و ادا در آورد که انگار همه‌ی حواسش را به من داده و بازی‌ای که برایش طرح کرده‌ام را پذیرفته. گمان دارم او در هر فرودگاهی خودش را نشانم می‌دهد، و بعد گم می‌شود تا فرودگاه دیگر و انتظار دیگر. هم‌پای وهم من، انتظار می‌کشد، من می‌شود و بازی می‌کند. ولی زندانی‌ست، در همه‌ی فرودگاه‌ها انتظار مرا می‌کشد، دنبالم می‌کند، عشوه می‌ریزد، خاطرتم را آشفته می‌کند و گم می‌شود، در پشت بویی، در پشت کانتی، در صف انتظاری و سوار هواپیما که می‌شود، دوباره به من می‌خندد. همیشه زنی‌ست، نمی‌تواند جنسیت نداشته باشد. نمی‌خواهد جنسیت نداشته باشد، حتا اگر من زن باشم هم او همان زنی که بوده باقی می‌ماند و هربار داستان تازه‌ای تعریف می‌کند. بی‌نهایت روایت از خاطرات سفرهاش. او یک شهر نیست، شهرهاست و آدم‌هایی‌ست که در او غرق شده و ردی انداخته‌اند. اما مرا چون آنها نمی‌بیند، چطور بتواند. گاهی که می‌پرسد کدام یک از ما امتداد خیال دیگری‌ست، من هم با تحیر نگاهش می‌کنم. نگاهم تند می‌شود. نگاهش می‌افتد. چطور هربار به خاطرش می‌آورم و در متصل کردن آن‌چه به خاطرتم آمده، او می‌شود.

## دوم از خاطرات جعبه

کودکی

به آتن -

حافظه، زخمی ست.

«و هنوز دو دل بود.

اگر در را باز نکند،

اگر آن را خراب نکند،

نشکند - اگر نشکند پس چه کند؟»

از داستان "لنگ"، ابراهیم گلستان



توی اتاق سرد بازی می‌کردیم که صدای گلوله آمد. اتاق سرد، اتاق کولر بود، بیلاقِ تابستان خانه. من و خواهرم، لباسهای زمستانی‌مان را می‌پوشیدیم. او مادر بود، عروسک‌ها بچه‌هایش، مادر تنها بود. آن روز من ظالم‌ام. داستان را با هم می‌سازیم. آن زمستان برف شدید بود ملافه‌های سفید روی زمین، مجبور شدیم تونل بکنیم و از توی تونل راه خانه را پیدا کنیم، عروسک‌ها. شاید من ظالم بودم، یا هر عاشقی ظالم است. نمی‌دانم درست بعد از آن بود یا توی همه‌ی این بازی‌ها، داستان‌ها، عروسک‌ها، ادامه گرفت که عاشق خواهرم شدم، ماندم و این کلافه‌مان کرد، نسبت فاصله شد، دشمنی شد. صدای گلوله که آمد، گفتم قرار نبود کسی به کسی شلیک کند، قرار نبود کسی بمیرد، چرا شلیک کردی، یا او گفت. دوباره داستان را مرور کردیم. اینطور نبود که از قبل همه‌ی ماجرا را ساخته باشیم و بدانیم هرکس چه خواهد گفت و هر عروسک چه کار خواهد کرد و گاهی شده بود میان ماجرا دلش خواسته بود اسم بچه‌ای‌ش را عوض کند، و توی بازی، ساخته می‌شد، عوض می‌شد ولی گلوله زیادی بود توی زمستانی که جنگ نداشت، و اصلن ایران نبود و دیوار و سقف، کنار دریچه‌ی کولر، از همان جایی که زمستان می‌آمد، زمستانِ تابستان، گچ ریخته بود روی برف، هیچ کدام‌مان ندیده بودیم، من گفتم شلیک نکرده‌ام. او هم شلیک نکرده بود. آن وقت چشم عروسکی به گچ‌بری ریخته روی برف افتاد و از هراس جیغ کشید. خواهرم او را بغل کرد و موهایش را نواخت که چیزی نیست و به من با اینکه آن روز ظالم بودم، با اینکه شاید بعد از آن همیشه ماندم، دستور داد نگاه کنم که بچه‌ای‌ش زیر آوار نمانده باشد. نگاه

کردم، نمانده بود، خوشحال شدم، اگر مانده بود به من می‌گفت قاتل، نمی‌خواستم قاتل باشم چون حواسم به بچه‌ی آن زن نبود. یقین داشتم صدای گلوله‌ی واقعی بوده و او هم همان فکر را می‌کرد و هم را بغل کردیم. در بیلاق سرد بود. باد می‌وزید و برف زیادی بر زمین نشسته بود. در گوشه‌ای از اتاق، آتش روشن کردیم و در زیر لحاف زردی که مال من بود، هم را در آغوش کشیدیم. خواهرم گریه می‌کرد. گفتم نگران نباشد. مادر خانه نبود. پدر هم نبود. باید می‌رفتم پدربزرگ را پیدا می‌کردم و او را می‌آوردم و گچ‌بری ریخته را نشانش می‌دادم؛ خواهرم توی گریه به او می‌گوید صدای ترسناکی بود، خیلی بلند بود ما همیشه می‌خواستیم این صدا را در داستان به همین واقعی که بود، درست کنیم. نمی‌توانستیم. من فکر کردم راست می‌گوید. پدربزرگ با تعجب به ملافه‌ها نگاه می‌کرد. با لکنت گفتم برف آمده باباجان. و راه را نشان‌اش دادم، تونل را که از توی برف درست کرده بودیم و باید از آنها رد می‌شد تا به سقف ریخته برسد. او گوش نکرد، پاهای بزرگش را روی تونل گذاشت، تونل فروریخت، گچ ریخته را برداشت و گفت سقف نم داده. دست ما را گرفت و به پشت بام رفتیم، آب از زیر خزینه‌ی کولر چکه می‌کرد، آب سیمان را خورده، از درز موزاییک فرو رفته، سقف را جویده. گفت. چیزی نیست و صورت خواهرم، اشکهای خواهرم را پاک کرد. من خندیدم و خواهرم را مسخره کردم و شب برای پدرم تعریف کردم و باز او را مسخره کردم. او هم قهر کرد. من هم ترسیده بودم، اما به پدرم نگفتم. به باباجان هم گفتم این جیغ زد و خیال کرد صدای شلیک است، گفتم من می‌دانستم چیزی نیست ولی او ترسید و گریه کرد. من که نترسیدم. و ازین حرفها.

باباجان فیاتش را از پارکینگ بیرون آورد، ما را در آن نشانده تا به دنبال مادر بزرگ برویم. محل کار مادر بزرگ پایین سرچشمه بود. توی سرچشمه برای من و خواهرم و خودش بستنی و فالوده خرید. گفت چی دوست دارید. خواهرم بستنی خامه‌دار دوست ندارد. گفتم مخلوط.

• صدای گلوله را همسایه هم شنیده بود. ساختمان سه طبقه داشت. طبقه‌ی سوم خانه‌ی ما بود که تراس بزرگی داشت و چسبیده به تراس، بام خانه‌ی همسایه بود. بعدن فهمیدم پدربزرگ پولش نرسیده بود آن وقتی که خانه را می‌ساخته، اتاق‌های تراس را بسازد. بعد که ما رفتیم در خانه‌ی دیگر آن خانه را تکمیل کرد. توی بام همسایه، دو تا اتاق بود، اتاق‌ها آرایشگاه زنانه بود، دختر همسایه آرایشگر بود. من وقتی با خواهرم بازی نمی‌کردم، می‌رفتم توی تراس، شلنگ را برمی‌داشتم، شیر آب را باز می‌کردم و از تراس باغچه‌ی حیاط پدربزرگ را آب می‌دادم. پدربزرگ درخت خرمالو داشت و درخت انجیر داشت و درخت گیلاس داشت. درختهای دیگر هم می‌کاشت که نمی‌شدند و می‌مردند. یک بار هم موز آورد. بعد دور آن چادری از پلاستیک کشید تا گرم بماند. اما به اندازه نشد، درخت از سرما سوخت. و بار دیگر زردآلو کاشت، شته افتاد، برگهایش جمع شدند توی خودشان، مچاله شدند، پوست تنه‌اش ترک خورد و حشره‌های ریزی از توی شکمش بیرون زد تا مرد. شاتوت هم داشت. شاتوت توی کوچه که در باغچه‌ی کوچک روبروی خانه‌ی آرایشگاه زنانه بود، از شاتوت توی حیاط پدربزرگ سیاه‌تر بود و ترش‌تر. شاتوت پدربزرگ، میوه نمی‌داد، یا خیلی کم. آن وقت می‌گفت مگر نگفتم از بالا آب بر سر اینها نریز، ظل آفتاب، درخت‌ها می‌سوزند. من می‌گفتم نمی‌سوزند و وقتی آبشان می‌دهم بزرگتر می‌شوند و خوشمزه‌ترند. دست به سرم می‌کشید و می‌گفت می‌سوزند و نریز. آن روز هم گوش نکردم. آب را باز کردم و بر سر خرمالو گرفتم. بوی خاک نم خورده دیوانه‌ام می‌کرد، دلم می‌خواست خاک را بخورم. یک وقتی رفتم و روی زمین دراز کشیدم و زبانم را به خاک مالیدم، مزه‌اش شبیه بویس نبود. بعد فکر کردم زبانم را روی سنگ کف حیاط بکشم که گل نبود، مزه‌اش فرق داشت و دوست نداشتم. آن مزه‌ای که سرانجام بوی آن خاک را می‌داد توی مَهر پیدا کردم. بعضی مهرها مزه‌ی بهتری داشتند. مزه‌ی مهر سجاده‌ی مادربزرگ از مزه‌ی مهر مادرم بیشتر به آن بو می‌خورد. اول مهرها را می‌جویدم و بعد مانده‌اش را در گلدان دفن می‌کردم، می‌دانستم دعوایم می‌کنند و نمی‌خواستم مهرهای جویده را پیدا کنند. اما مادرم از اینکه مهرهای خانه گم می‌شد، تعجب کرد و با نگاهی که معنی‌اش را می‌دانستم از من سراغ مهرها را می‌گرفت. شانه بالا می‌انداختم و نمی‌دانستم. اکنون فکر می‌کنم شاید واقعن نمی‌دانستم، یعنی یادم نمی‌ماند و یا شبیه بعدها که هرچه می‌خواستم یادم نماند، فراموش می‌کردم، همان وقت هم همین کار را می‌کردم، اما اگر اینطور است چطور حالا به یاد می‌آورم. آن وقت یک روزی که حواسم نبود و مهر می‌جویدم، خاله‌ام دید و به روی خودش

نیاورد. به مادرم هم نگفت. من دیدم که مرا می‌بیند، مهر را در سجاده انداختم و فرار کردم به کوچه. مادرم آن را پیدا کرد و جای دندانم را نشانم داد و گفت چرا مهر می‌خوری. این را یک وقتی برایم تعریف کرد و همان وقت بود که به یاد آوردم. گفت وقتی حامله بوده، خودش هم همین کار را می‌کرده. پرسیدم مرا که حامله بودی؟ یادش نیامد. و بعد بر سر انجیر آب گرفتم. برگ‌های انجیر توی تابستان بزرگ می‌شوند و دیگر به درد دلمه نمی‌خورند. ثمرش هم میوه‌ی بی‌شعور پر از تخمی‌ست که دهان مرا پاره می‌کرد. گفتم باباجان این درخت‌های به دردخور را بکن، جایش موز بیاور. باباجان رفت موز خرید، دور موز چادر کشید، چادر پلاستیک بی‌رنگ و موز از توی قفس‌اش زیبا بود ولی به آنجا نمی‌آمد. برای من دختری بود با موهای بلندِ برگه‌اش که مریض شد، موهای بلندش سفید شدند و ریختند و تن سبزش سوخت. من هم برایش سنگ قبر گذاشتم. هر درختی که می‌مرد یکی از اسباب‌بازی‌هایم را به جای ریشه‌اش دفن می‌کردم و کاشی رویش می‌گذاشتم. توی زیرزمین پر از کاشی بود. کاشی‌های آبی و کاشی‌های زرد. از آنها برمی‌داشتم، کنار هم می‌چیدم تا شبیه گلی شود، یا شبیه صورتی شود، یا شبیه آدمی شود، یا شبیه درختی شود. یک بار هم شبیه یک حوض بر جای آلبالو، کاشی گذاشتم. کاشی‌ها بعد از مدتی زیر گل می‌رفتند و دفن می‌شدند، صورتهای، درختها، آدمکها، حوض. آن وقت می‌رفتم توی باغچه می‌نشستم و خاک را کنار می‌زدم تا قبر را پیدا کنم و وقتی پیدا می‌کردم، کاشی را می‌شستم و گاهی شکلش را عوض می‌کردم و دیگر یادم نمی‌مآمد آنجا قبر کیست. اسم عروسکی که جای آلبالو دفن کردم حسنی بود، "حسنی نگو بلا بگو" که مادرم خوانده بود و ضبط کرده بود و عصرها می‌گذاشت تا بخوابیم. حسنی من، او بود و حسنی خواهرم "حسنی ما یه بره داشت" بود و من نفهمیدم چرا. با اینکه آن حسنی تنبل را بیشتر دوست داشتم ولی خواهرم بود که از حمام می‌ترسید و جیغ می‌کشید. و بعد شیر آب را بستم، چون پدر بزرگ برمی‌گشت خانه و اگر می‌دید دارم بر سر درخت‌هایش آب می‌ریزم، صدایش در می‌آمد و هرچه من می‌گفتم که باران درخت را نمی‌سوزاند، به خرجش نمی‌رفت. هر درخت که می‌مرد می‌گفت تقصیر توست و من هم می‌گفتم تقصیر خودتان است و بعد با هم یواشکی می‌رفتیم میدان چیذر بستنی ایتالیایی می‌خوردیم، چون برایش خوب نبود و می‌گفت به مادرت نگو که یعنی به مادربزرگت هم نگو و اگر دعوا می‌کرد، می‌گفتم می‌روم می‌گویم و باز می‌رفتیم میدان چیذر بستنی یا سرچشمه فالوده می‌خوردیم و چون خواهرم دهانش لق بود، او را نمی‌بردیم و من هم برایش تعریف نمی‌کردم مگر وقتی می‌خواستم حرصش را دریاورم که اغلب می‌خواستم، چون عاشقش بودم و آن وقت نمی‌دانستم.

•  
 دختر همسایه از زنی که آمده بود موهایش را درست کند برود عروسی پرسید که آیا او هم صدای گلوله را شنیده بود؟ من نمی‌دانستم وقتی خواهرم با من بازی نمی‌کرد چه کار می‌کرد، یا وقتی می‌رفتم توی کوچه با بچه‌های کوچه فوتبال بازی کنم، یا وقتی می‌رفتم توی تراس و از آنجا به بام همسایه و پشت در قایم می‌شدم و از لای پرده زنها را تماشا می‌کردم که موهایشان را درست می‌کردند و بند می‌انداختند و موهای تن‌شان را می‌کنند. و هیچ‌وقت هم نپرسیدم. می‌ترسیدم اگر بپرسم بگویند حوصله‌اش سر می‌رود و بخواهد همیشه در خانه پیش‌اش بمانم و نروم فوتبال بازی کنم یا هفت‌سنگ یا اینکه بخواهد با من بیاید و آن‌وقت پسرهای همسایه نگاهش کنند و دوستش داشته باشند و او فکر کند دوست داشتن‌شان بیشتر از دوست داشتن من است و بعد بخواهد فقط با آنها بازی کند و دیگر با من بازی نکند و دیگر در اتاق سرد مرا بغل نکند و دیگر سفت به خودش نچسباند و دیگر داستان نسازیم. زن شنیده بود و سرش را تکان داد. بعد دختر از او خواست بلند شود و زیر آن هود بزرگ بنشیند و او برخاست و نشست و سرش را توی آن فرو کرد. من فکر کردم حتمن با عروسک‌هایش بازی می‌کند و خواستم بروم توی تراس از پشت شیشه طوری که نفهمد تماشا کنم که چه کار می‌کند اما صدای دختر همسایه که می‌گفت وحشتناک بود و تعریف می‌کرد ترسیده بود و سرلخت بیرون دوبده بود تا ببیند آن صدا از کجا بوده و نفهمیده، نگذاشت. فکر کردم وقتی من نیستم چه داستانی می‌سازد و آیا وقتی توی اتاق سرد بازی می‌کنیم آن داستانی که بیشتر ساخته را می‌گویند یا مثل من همان وقت قصه‌ای از خودش در می‌آورد. همان شب به مادرم گفتم چرا به آرایشگاه خانم یکتا نمی‌رود و به یک آرایشگاه دیگری می‌رود که در کوچه‌ی روبرویی‌ست؟ یادم نمی‌آید چه گفت. بعد فهمیدم چون خانم یکتا شوهر نداشت، بعدتر فهمیدم شوهر خانم یکتا ساواکی بوده و مرده، بعدتر فهمیدم شوهر خانم یکتا ساواکی نبوده، ارتشی بوده و اعدام شده و خانم یکتا از مادر من که چادر داشت خوشش نمی‌آمد و مادر من از خانم یکتا که چادر نداشت و دخترش که آرایش داشت. من هم از خانم یکتا خوشم نمی‌آمد چون چاق و بدقواره بود ولی دخترش را دوست داشتم که رنو پنج قرمز داشت و خوشکل بود و موهایش را از لای روسری‌اش بیرون می‌گذاشت و هر چند وقت نامزد تازه‌ای می‌گرفت که شبها دنبالش می‌آمد و با او بیرون می‌رفت. او را از پنجره‌ی اتاق خواب مادرم تماشا می‌کردم که بیرون می‌آید و در ماشینی که دنبالش آمده بود می‌نشیند و یواشکی هم را می‌بوسند و بعد می‌روند و من منتظر می‌ماندم تا برگردند و وقتی برمی‌گشتند، وقتی از ماشین پیاده می‌شد، تماشایش می‌کردم، تماشای

کوتاه. خوبی‌اش این بود که اتاقش روی بام بود، کنار آن دوتا اتاق محل کارش، تند توی تراس می‌دویدم، از نبشی کوتاه بالا می‌رفتم، توی بام آنها می‌پریدم و روی انگشت چون فکر می‌کردم اگر آنطور آهسته نرم صدای راه رفتن کسی روی سقف را می‌شنوند، مثل مادر بزرگ که در طبقه‌ی پایین می‌شنید وقتی می‌دویدم توی خانه، تا پشت پنجره‌ی اتاق او می‌رفتم قبل از اینکه به اتاقش رسیده باشد. وقتی روی انگشت می‌رفتم، او داشت به مادرش سلام و شب به خیر می‌گفت، شام خورده و می‌رود بخوابد می‌گفت که خیلی خسته‌ست و سردرد دارد، همیشه سردرد دارد و خانم یکتا را می‌بوسد و خانم یکتا می‌گوید با این یکی ازدواج می‌کنی و او روی پله‌ی چهارم یا پنجم بدون آنکه برگردد و به مادرش نگاه کند می‌گوید تا ببینم و از پله‌ها بالا می‌آید و من نفسم را حبس می‌کنم. نمی‌دانستم خواهرم حواسش هست و دیده که من شبها می‌دوم توی تراس و بعد گم می‌شوم، چون یکبار پرسید کجا گم می‌شوی شب که می‌روی روی تراس. و من اول ترسیدم، فکر کردم می‌داند، گفتم فکر می‌کنی کجا گم می‌شوم و او هیچ تصویری نداشت و من توی چشمه‌هایش که دیدم در نداشتن تصور صادق است، گفت می‌روم دراز می‌کشم روی زمین و آسمان را تماشا می‌کنم و ستاره‌ها را. گفت من هم دوست دارم تماشا کنم. گفتم حوصله‌ات سر می‌رود چون خیلی باید منتظر بمانی تا شهاب قشنگی رد شود، و اصلن نباید چشمت را ببندی، چون ممکن است در همان وقتی که چشمت را بسته‌ای شهاب رد شده باشد و همه چیز خراب شود. اما او اصرار کرد و یک شب رفتیم و کنار هم دراز کشیدیم و به آسمان نگاه کردیم و او همان‌جا کنار من خوابش برد و من که فکر می‌کردم حوصله‌ام سر می‌رود، سر نرفت و حتا وقتی دیدم چراغ اتاق دختر همسایه روشن شد دلم نخواست بروم او را تماشا کنم که لباسش را در می‌آورد، روبروی آینه‌اش می‌نشیند، موهایش را باز می‌کند، سرش را می‌تکاند، و می‌رود پشت در کمد لباسش، وقتی من چشم توی آینه می‌دوانم تا ببینم چه کار می‌کند، لباس خوابش را می‌پوشد و موهایش را، موهای سرخش را، موهای طلایی‌اش را، موهای سیاه‌اش را، موهای قهوه‌ای‌اش را، روی شانه‌اش می‌ریزد. دلم نخواست کتاب خواندنش را و یا گریه کردنش را و یا با خود حرف زدنش را تماشا کنم. دلم نخواست او خواهرم باشد و مرا در رنوی قرمز سوار کند و برویم پارک و یکجوری کنارش راه بروم که یعنی ببینید چه خواهر خوشگلی دارم. دلم خواست خواهرم را بغل کنم و شهاب که می‌آید، سوار شهاب شویم برویم یک جایی که نمی‌دانستم کجاست. نمی‌دانستم چرا دلم می‌خواست با خواهرم بروم با اینکه او کوچک بود و دختر خانم یکتا موهای طلایی و سرخ و قهوه‌ای و سیاه داشت.

## اتصال کوتاه

(براتیسلاوا)

فا\*

درآمد.

خودم را به چه مشغول کنم تا چهره‌ی زیبا از سر برود. استخوان‌بندی جمجمه‌اش، خطوط چهره‌ای که رنج را در خود پنهان کرده، چهره‌ی مرگ آرام و دلنشین، بر بی‌قراری افزون، فرشته‌ای است که وقتی اگر من هم دست بردم، او خواهد آمد، میان آسمان و زمین. پس بالای برج که دستهایم را باز کردم، بر لبه ایستادم، و رویای پرواز دیدم، پایم را پس کشیدم. فرشته‌ای که قهقهه می‌زند، ایستاده آنجا توی چشم‌ام نگاه می‌کند، ریشه می‌رود.

چشم سبز داشتم، دیگر خودم را نشناختم.

گم شدم.

سیگار.

توی قطار خوابم نبرد، ترسیدم. به آدم حرف زدن را نشان دادم، او هم لال بود. گفت نمی فهمد. رفته بودم. وقتی برگردم تو آنجا باش، تو دیگر باش. از توی این اتاق می نویسم. طبقه‌ی پانزدهم. زن همسایه سلام کرد و خواست مرا بشناسد. سرم را کج کردم، کیسه‌ها را روی زمین گذاشتم و دنبالش رفتم، توی خانه‌اش بویی بود، مردی دراز کشیده. باپو گفت توی آن اتاق پول است، از اسکناس بود اتاق و دیوار و تخت و پرده، همه چیز. گفت چه می خواهی. پول نمی خواستم. توی چشمش نگاه کردم. توی قطار هم به چشمش نگاه کردم. دیگر خودم را نشناختم. سبز بود. وقتی نبودم چه کار کردی؟ بعد هم نشستم کنار تخت و تماشايت کردم. نمی توانم برگردم. به زن گفتم برم گردانند. به اسکناسها دست کشید، به صورتم. نه، گفتم. برگردم. نفهمید. با دست نشان دادم، دریا را نشان دادم، دریا آن طرف بالکن بود، رفتیم روی بالکن. گفت پرواز کن. رفتم روی لبه‌ی شیشه‌ای ایستادم. کمکم کرد. پرواز کردم. زیر پایم جزیره‌ست. توی جزیره نخل است و آن طرف

خیلی ترسیدم، اولش. گفتم خودم را به آدمها بمالم. خودم را به آدمها مالیدم. به یک زن و به یک مرد و به یک بچه و به یک پیرمرد و به یک پیرزن و به یک کور و به یک فلج و به یک سگ. و بو کشیدم و نفس کشیدم و از تونلی به تونل دیگر رفتم. آنها نیجریه‌ای بودند، خیلی سیاه. من از سیاه‌ها می ترسم، از بچگی می ترسیدم، از کف دست براق‌شان و از صورت‌های شبیه هم و چشم‌های شبیه هم و دماغ‌های شبیه هم و پوست تاریک و بو. همین‌طور ادامه دادم.

چیزی که بود دیگر نمی دانستم کجام. به باپو گفتم فرق ندارد. باپو دوستم دارد. برایم غذا آورد.

داستان.

دنبال بچه‌ای می گشتم که بچه‌ی من بود و وقتی من نبودم، گمش کردی. داد زدم چطور توانستی بچه را گم کنی. بچه اسم نداشت. برعکس قبل که اسم داشت. حالا اسمش چه بود. من توی خیابان فریاد می زدم، هرکس نگاهم می کرد چه فکر می کرد، چون بچه را بدون اسم صدا می کردم و فکر می کردم صدایم را می شناسد. اسمش چیست؟ گفتم تو چه کار کردی؟ وقتی برگشتم خواب بودی. وقتی آمدم کنار تخت نشستم چشمت را باز کردی و نگاهم کردی و گفتمی بچه گم شد و گفتمی آنجا چه کار داری و نگران شوهرت بودی. گفتم چطور گم شد؟ مگر می شود گم شود. ولی تو خواب بودی. من در آسمان‌خراش بودم وقتی گم شد و داشتم به پولهایی دست می کشیدم که مال من نبود. یک اتاق اسکناس. آدم همین را می خواهد. من گفتم نه و پرواز کردم. همین.



چشم‌هایم.

فکر کردم چه کار کنم. باید کاری می‌کردم. نمی‌توانستم یک جا بنشینم و تماشا کنم چطور هلاک می‌شوی. هر کار می‌کردم فرق نداشت. نمی‌دیدم. رفتم میان آدمها و گم شدم. کسی شک نکرد. اول خیلی ترسیدم. ترسیدم بپرسند کی هستی. ترسیدم بپرسند چرا راه می‌روی و وقتی راه می‌روی خودت را به دیگران می‌مالی و ترسیدم بپرسند چه کاره‌ای. یکی هم پرسید. سرم را بالا آوردم و خواستم حرف بزنم و دیدم نمی‌فهمد و هیچ نگفتم و سعی کردم کارم را نشانم دهم. او هم نشست و من شروع به نوشتن کردم. آنقدر تند می‌نوشتم که نفهمیدم کجایم. توی طبقه‌ی پانزدهم بودم. زن همسایه چاق بود، سلام کرد. دنبالش رفتم، روس بود. باپو گفت معلوم نیست آن پول از کجا آمده. برادر ناتنی باپو آمد و او هم گفت معلوم نیست از کجا آمده. زن در را بست و من توی آن اتاق گیر افتادم و او گفت دراز بکش و من دراز کشیدم و او لباسهایم را پاره کرد و از بالکن به دریا انداخت. دیگر لباس نداشتم. گریه کردم و به دست و پای زن افتادم، چشمهایش سبز بود، می‌خندید، کک‌مکی بود پوستش و بلند بود، خیلی بلند و یک مرد آمد، آن مرد هم بلند بود، خیلی بلند و موهای بلند داشت و موهای مثل موهای من نبود، لخت بود و روشن بود و چشمهایش.

داستان.

آن طرف خواهرم خوابیده بود روبروی تو. وحشت‌زده بلند شدم و گفتم شوهرم و گفتم بچه گم شده و رفتی. بیرون پیدا نبود، نفهمیدم کجا رفتی. به خواهرم گفتم بلند شو، بیچاره شدیم، بچه را گم کرده. گفت کدام بچه. با تعجب گفت. چشمهایش را مالید و گفت. گفتم بچه‌ی من. دوباره خوابید. من هم رفتم. بیرون پیدا نبود، نفهمیدم کجا رفتم.

موسیقی.

وقت خواب شد. چراغ کوبه را خاموش کرد و خواست بخوابد. لباسهایش را در آورد. مو نداشت. خوابید. من از ترس خوابم نبرد و تا صبح با خودم حرف زدم. حرف زدم. حرف زدم. نمی‌فهمید. صدایم را می‌شنید. سر تکان دادم. دستهایم را روی هم گذاشتم زیر صورتم و به او نشان دادم، منظورم این بود که بخوابد، عصبانی شد، خواست مامور قطار را صدا کند، صدا کرد. مامور قطار آمد. همان زن بود. آواز قطار به دشت رسید و به دریا رسید، بعد از آن برج بود. بعد از جزیره، بالای جزیره، مشرف به جزیره، آنگاه من بودم و زن. در آمد.

از آن پس مرگ زیبا و بالدار بود.

چطور باپو را شناختم.

برایم غذا آورد. رفتیم غذا خوردیم. او تمام غذاخوری‌ها را می‌شناخت. صورتش شبیه سگ آبی، مهربان و دروغگوست. هرکس زیادی مهربان است، دروغ می‌گوید، خودش گفت. راست گفت. گفتم مثل خودت. خندید. گفتم خانه‌ات کجاست. آن طرف جزیره. صورتش مثل پاپایاست، زردش به نارنجی می‌زند، از تخم سیاه پر است. ماجرای زن همسایه و اتاق پول را برایش تعریف کردم. آن زن را می‌شناخت، در حقیقت همه را می‌شناسد. صورتش گرد است. هرکس صورت گرد دارد، انبوه تخم سیاه دارد، همه را می‌شناسد، باپو اوست.

چشم‌هایم.

دست‌هایم را گشودم، لخت بودم، نگاه زن از گردنم پایین رفت، در فقراتم سر خورد، میان کفلهایم لغزید، به زانوم نشست. خواستم برگردم. پایم لغزید، آن وقت چرخیدم، چشمش را دیدم و بعد، بعد دیگر آسمان بود.

\* آیا نمی‌توانست به جزییات بیشتری پردازد؟ آیا نمی‌توانست ترنسپرنت باشد؟ آیا نمی‌توانست خودش را به نمایش بگذارد؟ دنیای بیرون از او، دنیای بیرون؛ مصطفا به آن فکر می‌کرد و چون به آن می‌اندیشید خودش را نمی‌شناخت و چون خودش را نمی‌شناخت می‌ترسید، مادام که می‌ترسید می‌گریخت. به کجا می‌گریخت، «به همان جایی می‌گریزم که می‌خواهم از آن بگریزم»؛ بعد فهمید.

## سوم از خاطرات جعبه یادآوری.

به آتن -

حافظه زخمی ست.

"و بهار نیز می گذشت  
و تابستان رسید و رفت و پاییز شد  
و چشم خیره به یکسو نمانده بود و آهسته،  
آهسته آهسته،  
من گوشه‌های تازه می دیدم."

عشق سالهای سبز، ابراهیم گلستان

## I

توی گودال دراز افتاده و برهنه، می‌لرزیدم. شاخه‌های توت که زیرش خوابیده بودم توی باد جولان می‌داد و آذر بود، برگ نداشت. از اینکه کرم و سوسک و هر جانوری توی تنم برود، از آن سیاهی و از سرما، می‌ترسیدم بلندتر می‌خواندم هر شب، سه ماه توی گودالی که در حیاط کنده بودم، به اندازه که توش جایم بشود، توی زمین: و ذالنون اذ ذهب...(\*) تا یک شب صدای پایی که نشنیدم، صبح بود دیگر، پدرم بود. کاری که می‌کردم، روی گودال را می‌پوشاندم بیرون که می‌آمدم با تخته‌ای که قبلن می‌گذاشتیم روی چاه، آخر قبلن توی حیاط چاه داشتیم، که نمی‌دانستیم داریم، مال قدیم بود، خانه را خواستیم بازسازی کنیم، چاه پیدا شد و عجیب که به آب می‌رسید، مهندس گفت چاه قنات بوده. یک مدت درش را با تخته‌ای گذاشتیم تا پرش کردیم، خیلی دلم می‌خواست تویش را ببینم، با طناب بروم پایین، آن پایین حتمن یک چیزی بود. توی مدرسه به سامان گفتم. سامان گفت چه چیزی و حالا حتمن به فاضلاب می‌رسد و آن تو فقط موش و گند. شاید چیزهای دیگر هم باشد. خندید. گفت جسد. گفتم شاید. چون همه‌اش به مرگ فکر می‌کردم. معلم دینی‌مان داستانهای آخوندهای عارف می‌گفت که مثلن می‌رفته تخته پولاد اصفهان، هر نیمه شب و قرآن می‌خوانده و توی قبر می‌خوابیده و

یکی دیگر توی وادی السلام نجف، یکی که اسمش یادم نمی‌آید، شاید بحرالعلوم بود. آن یکی هم شاید میرزا جهانگیرخان قشقایی بود در اصفهان و گاهی چیزهایی می‌دیدند، مردی در آتش و مردی در نور و استغاثه‌ای و شفاعتی و اینجور داستانها. اما آن تکه‌اش که توی قبر می‌خوابیده، آن را برداشتم، توی حیاط گودال کردم، لباسهایم را در آوردم خوابیدم توش هر شب، سه ماه، اول پاییز بود، بعد زمستان بود. اول ترس داشتم، بعد نداشتم. یک بار هم همان تو خوابم برد و تا صبح یخ زدم گریان بیرون آمدم که ذکر را کامل نگفتم، چلهام خراب شد. چله که خراب شد دوباره شروع کردم. نمی‌دانم می‌خواستم چه بشود، حتمن یک چیزی می‌شد و اصلن موضوع این نبود که چیزی نشود، باید چیزی می‌شد که من هم چیزهای عجیبی بینم و آدمهای عجیبی بینم و صداهای عجیبی بشنوم. وقتی نمی‌شد گریه می‌کردم، به کسی هم نمی‌گفتم. معلم‌مان می‌گفت اینطور نیست که آدم خودش کاری بکند، باید یک استادی داشته باشد که او دستور بدهد، ذکر بدهد، نماز بدهد، دعا بدهد؛ فکر کردم چون استاد نداشتم، هیچی نمی‌شد. باید دنبال استاد می‌گشتم. پس اگر چیزی می‌شد این بود که بعد آن چله آن استاد پیدا شود. تا اینکه آن شب پدرم آمد. نمی‌دانم آن وقت شب آمده بود حیاط چه کار. ولی صدای مرا حتمن شنید که بلند بلند آیه را می‌خواندم و توی خلسه‌ای از سرما که با صدایم می‌لرزیدم. بالای سرم که دیدم‌اش، چون تاریک بود معلوم نبود پدرم است، وحشت کردم و فکر کردم بالاخره یک چیزی شد، و شاید از ترس از حال هم رفته بودم، یادم نیست، فقط چشمم را دوباره باز کردم پدرم بود می‌گفت مصطفی، مصطفی! با یک تعجب و عصبانیتی فروخورده و صدایی که نصف شب کسی را بیدار نکند. بور شدم چلهام خراب شد پدرم مرا دید دیگر نمی‌شد در آن قبر خوابید باید فکر تازه می‌کردم. شاید پرسیدم آن وقت شب آنجا چه کار می‌کند. یادم نیست. بیرون آمدم لباس پوشیدم به اتاقم رفتم. فرداش از مدرسه برگشتم گودال پر شده بود. بالای گودال ایستادم انگار سر قبر خودم و برف گرفتم. حالا که یادم می‌آید از مضحکه‌اش عرق می‌کنم، لبم نیش می‌شود. سر قبرم خیلی گریه کردم. نمیدانم کسی مرا در آن وضع دید. مادر خانه بود و حتمن پدر برایش گفته بود اما او به رویم نیاورد. باید منتظر می‌ماندم پدر که بیاید شمامت کند. همان‌جا نشستم و برف تند شد، همه فکرم این بود که حالا چه کار کنم. بدجور مرده بودم. گفتم چیزی که باید می‌شده همین بوده و حالا باید منتظر بمانم تا نشانه‌ی دیگری بشود. معلم‌مان گفته بود خداوند نشانه‌هایی می‌فرستد و آدم باید به آنها متوجه باشد و صبور باشد. اینطور نیست که یکباره بشود، کار یک عمر است و حاج احمد کربلایی و مرحوم قاضی و مرحوم نخودکی اصفهانی و که و که از شکیبایی زیاد و از چشم پوشی از دنیا و از مراقبت و با هزار دوز و کلک دیگر که او می‌گفت رمز و راز، طی طریق کرده‌اند تا عارف کامل شدند. حتا یک داستان از نفحات انس جامی نگفتم یا از تذکره الاولیا که من بیچاره بعدن فکر نکنم مشکل از آن آخوندهای عارف بوده، سراغ فضیل و اویس و حلاج بعد احمد غزالی و دیگران بیخود نروم که اگر همان وقت گفته بود رفته بودم دو خط

فارسی خوانده بودم! پدر که آمد شماتت نکرد. عصبانی نبود. چیزی نگفت. خیلی منتظر بودم عصبانی باشد. از او می ترسیدم اگر چیزی نمی گفت، نگاه می کرد، از نگاهش.

هرچه منتظر ماندم نشانه‌ی دیگری پیدا نشد. خوابی ندیدم. فرشته‌ای نیامد. آقای نیامد. استاد هم نیامد. چله‌های تازه سر گرفتم، چله‌ی روزه، چله‌ی نماز، چله‌ی زیارت و زار زار می گریستم. لاغر و رنجور و کلافه. بیماری اگر بود، خوش بود. نبود. بیمار نمی شدم. دیگر زمستان تمام می شد. آن را نمی دیدم. به معلم‌مان که ما را دور خودش جمع می کرد، به صدایش و به آرامشش و به خنده‌اش می دیدم. ما پنج شش نفر همیشه بودیم و یک چندتای دیگر که می آمدند آن چیزها را می شنیدند سرشان را گرفته می رفتند. اما رنجوری من به خاطر آن نبود. سالها بعد فهمیدم. آنچه آن روزها می کردم از آتش دیگر بود...

در حیاط یک دیوار یاس امین‌الدوله داشتیم. در حیاط گیلان و اقاها داشتیم. در حیاط بهار داشتیم، بو داشتیم. هنوز آن خانه را خراب نکرده بودند. دسته‌دسته پرنده داشتیم و صدای پرنده داشتیم. بهشتی داشتیم. من اما قلب افروخته داشتم، خیال ناسور و اضطراب. آنچه باید می شد بهار نبود. مرده بودم و باید از جای مرده گیاه می رست. دیگر طاقت خانه نداشتم. به مادر گفتم به پدر بگوید می خواهم بروم خانه‌ی مادر بزرگ آنجا بمانم تا وقت امتحان نهایی درس بخوانم. خانه‌ی مادر بزرگ سکوت داشت و مادر بزرگ تنها رفت. او هر شب نماز می خواند، مرا هم بیدار می کرد، قرآن می خواند و بعد کتاب می خواند. من هم درس می خواندم. کتابهایی که او می خواند تفسیر اثنی عشری بود و "علی" علامه امینی بود و چیزهای دیگر. کتابخانه‌اش بزرگ و پر بود از این کتابها، ولی در قفسه‌های بالا کتابها بود توی نایلون، دست نخورده و من هر وقت کتابخانه را تمیز می کردم، گاهی ماهی یکبار گرد کتابها را می گرفتم، به آن بالا کار نداشتم. ولی یک بار پرسیدم مادر جان آن کتابها چیست. گفت کتاب ضاله‌ست مادر. گفتم یعنی چه؟ اجازه داد خودم نگاه کنم. آن روز کتابها را بیرون آوردم، تاریخ فلسفه راسل بود و کتاب داروین بود و سرمایه مارکس بود و جزوه‌های پیکار و مجاهدین. ابله داستایوفسکی بود و جنگ و صلح تولستوی و کتابهای موریس مترلینگ و خیلی کتابهای دیگر. باز کردم نگاه کردم بعضی‌ش را حالیم نشد بستم فکر کردم ضاله یعنی اینها. به کتابها و فکرها و ذکرهای روزانه و شبانه‌ی خود برگشتم.

## II

لویزان گورستانی دارد در محوطه امامزاده‌ای که اسمش را می‌گویند امامزاده پنج تن. پنج تا برادر آنجا چال کرده‌اند و قدمت کوتاهی دارد. بعد از آمدن به خانه مادر بزرگم که در شیان بود، آنجا رفتم. عمویم مرا برد. عمویم آن وقت دانشجو بود شهرستان، گاهی می‌آمد با هم می‌رفتیم صبح زود، بعد از طلوع، تپه‌های لویزان که بعد شد پارک جنگلی. او ورزش می‌کرد بعد می‌رفت دوستانهای قدیمش را توی امامزاده می‌دید. یک روز مرا برد. قبلن هم رفته بودم وقتی کوچکتر بودم. عمو کاوازاکی داشت که برای خریدش کشتی‌ار مادرش شده بود، مادر بزرگ زیر بار نمی‌رفت می‌گفت خطر دارد. او گوش نگرفت بالاخره خرید. باکش طلائی بود. لباس سیاه کونگ فوش را می‌پوشید و می‌رفت. آن روز من هم ترکش نشستم، رفتیم. توی تپه‌ها رفتیم بالا فضای بازی شد. نرمش کرد مثلن یک پایش را بالا نگه داشت با دستش و یک دست دیگرش را بالا برد و از مچ کج کرد و همینطور نیم ساعت ماند و دوباره همین کار را به آن پا و دست دیگر تکرار کرد و هرچه تمرین کرد همینطور طولانی. من تماشا کردم و خسته شدم، حوصله‌ام می‌پخت. بلند شدم همان کارهایی را که او می‌کرد، کردم. سرآخر دورخیز کرد و پرید و لگدی در هوا پراند و اسم آن لگد را گفت که حالا یادم نیست. گفتم عمو کاش دوربین داشت، عکس می‌گرفتم. چند وقت بعدش که دوباره مرا برد، دوربین بردم و عکس گرفتم. دراز کشیدم روی زمین و او توی هوا لگد انداخت، توی آسمان بود، توی آسمان ماند. چه عکسی شد، حیف گمش کردم. بعد از آن رفتیم امامزاده و او که رفت تو محسن رفیقش را ببیند و مجتبا و آنهای دیگر، من رفتم توی گورستان. دوست داشتم قبرهای واقعی را و اینکه اسمها را بخوانم و سال تولد و سال مرگ و آن سنگنوشته‌هایی که خیلی هاش خنده‌دار و مضحک بود ولی آن وقت من به هیچ چیز نمی‌خندیدم. جنگ تمام شده بود و معلم‌مان یکجور شهید شهید می‌گفت، حسرت داشتم چرا تمام شده، نبودم، نرفتم جبهه، شهید نشدم و فکر می‌کردم اگر بودم می‌رفتم خودم را می‌انداختم پیش گلوله تا جان کسی را نجات دهم. این فکر اعصابم را بیدار می‌کرد رگهایم می‌جوشید. گاهی نعوظ هم داشتم. این یکی را هرچه فکر کردم بعدها نفهمیدم چرا. آدم با فکر آنطور مرگ از چه تحریک بشود؟ فکر می‌کنم شاید به خاطر شدت میل بود که از همه جا بیرون می‌ریخت. یک سال بود بالغ بودم، آبم آمده بود. توی خواب هم نیامده بود. سال قبل آن معلم را نداشتیم، نمی‌دانستم خودارضایی گناه است، اصلن نمی‌دانستم آن کار اسمش چیست. خیلی وقت بود دست کشیدن به خودم را فهمیده بودم و توی حمام اغلب با خودم ور می‌رفتم. نمی‌دانستم قرار است چه شود اما منتظر بودم چیزی شود. یکباره شد.

حال عجیبی بود، مایع سفید فواره زد روی دیوار و آن قدر خسته شدم در وان از پا افتادم. ترسیده بودم و با نگاه عجیبی، حالا که یادم می‌آید، مایع را دست کشیدم، بو کردم و مزه کردم. بوی آشنایی داشت که یادم نیامد شبیه چیست، مزه‌ی شوری داشت. از آنوقت هر روز می‌رفتم دوش می‌گرفتم، گاهی چند بار. به کسی هم نگفتم، فکر کرده بودم آنقدر منتظر می‌مانم تا از یک جایی بفهمم چه چیز است. یک روز توی مدرسه فهمیدم. رازی بود بین آنها که آمده بودند، می‌دانستند و با هم توی حیاط یک گوشه‌ای زیر حلقه‌ی بستکبال می‌نشستند و از افتخاراتشان می‌گفتند. یکی می‌گفت رکوردش نه بار پشت هم بوده و یکی عدد دیگر می‌گفت. یکجور مسابقه بود. من هم توی مسابقه شرکت کردم. مشکل اینجا بود که هرکس هرچه می‌خواست می‌گفت، راست و دروغش معلوم نبود. راهی برای فهمیدنش هم پیدا نمی‌کردیم، وقتی پیدا کردیم ماجرای افتضاحی پیش آمد. نزدیک بود همه‌مان را اخراج کنند. به جاش دو تا را اخراج کردند. آن وقت فکر کردم چون من از همه کوچکتر بودم اخراج نشدم و علی چون درسخوان بود. بعدن فهمیدم چون ما پول دادیم و آن دو تا نداشتند بدهند، تا عبرتی بشود برای دیگران. از ما تعهد گرفتند به بقیه بچه‌ها چیزی نگوئیم و دیگر در خانه‌ی کسی جمع نشویم و پیش هم جلق نزنیم، یکی نایستد بشمارد که کی بیشتر از همه می‌آید. بیچاره مادر علی که آمد، جیغ زد. چهار نفر بودیم خانه علی. همه شلوارهامان تند بالا کشیدیم حیرت‌زده فرار کردیم. کیف‌هامان را هم برنداشتیم، جا ماند آنجا و مادرش اسم همه‌مان را فردا به مدیر گفت و ما را صدا کردند. ناظم همه‌مان را سیلی آبداری نواخت، همه گریه کردیم. مادر علی هم گریه کرد. شب قبلش هم گریه کرده بودیم. که چه بشود، از چشمهای پدرم می‌ترسیدم با اینکه نمی‌زد. اگر می‌زد بهتر بود. دو سه روز معلق‌مان کردند. مادر من هم گریه کرد. پدرم نگاهم کرده بود. خیلی ترسیده بودم. می‌خواستم یک جایی گم و گور شوم، بروم خانه مادربزرگ توی کمد رختخواب. به چیزهای آنها فکر نکردم، به مال علی که آنقدر کوچک بود و مال سینا که بزرگتر از مال من بود، پرشی که داشت. بیچاره آن دیگری که فقط داور بود. علی چهار بار آمد، سینا سه بار. من هم سه بار. توی مدرسه گفته بودند توی کیف ما نوار و عکس ممنوع پیدا کرده بودند و از این چیزها و به خاطر همین معلق‌مان کرده بودند، آن دو تا را اخراج. بعد که برگشتیم تا چند وقت جزامی بودیم و کسی با ما حرف نمی‌زد. نفهمیدم یکی از کجا ماجرا را فهمید و قهرمان شدیم. سال بالایی‌ها خنده‌مان می‌کردند ولی خوبی‌اش این بود کاری بهمان نداشتند. ما هم دوباره به پاتوق سابق زیر حلقه برگشتیم و گروه تازه راه انداختیم. یک آزمون ورودی داشت و یک آیینی که هرکس باید از آن می‌گذشت تا اجازه بیابد به حلقه بیاید. باید هم مراقبت می‌کردیم ناظم نفهمد، جاسوس بینمان نیاید. اگر می‌آمد می‌فهمیدیم، می‌ترساندیمش. آزمون که نبود. باید یک چیزی می‌آورد، عکسی، فیلمی، چیزی که آوردنش جرم بود. آن وقت سامان آمد. ریزه بود و چشمهای سیاه درشت داشت. چون سال اولی بود تحویلش نگرفتیم ولی شرارت شیطانی داشت که من وقتی آمد، عکس



مایکل جکسون آورده بود، از دستش گرفتم دستش را خیلی نگاه کردم. علی می‌گفت جاسوس است، اعتماد نداشت. به روی خودم نیاوردم. گفتم هرکار می‌خواهد بکند و او هم یک چیزی به او گفته بود که حسابی بترسد. نمی‌دانم چه گفت. به من نگفت من هم نپرسیدم. توی فکر دستش بودم و انگشتهایش بودم و آن پوستی که داشت. گروه مان آرام آرام از مد می‌افتاد و ما هم خسته می‌شدیم. از طرفی هم ترس داشتیم. ولی اگر گروه نبود، سامان سال اولی بود، بهانه‌ای نداشتم ببینم‌اش. تا اینکه خانه‌مان عوض شد. فهمیدم خانه‌ی او در همسایگی خانه ماست. آنوقت گروه پاشید. علی هم درش خراب شده بود، مادرش مشکوک بود. من هم حوصله نداشتم دیگر، آن سامان هم نمی‌فهمید. ناخوشی‌ام آن وقت پیدا شد. لرزان و عصبی و تبادار شدم. دیگر حمام هم نمی‌رفتم روزی چندبار. می‌سوختم شب خوابم نمی‌برد فکر او داشتم و کلافه داشتم. او همسایه بود ولی اغلب مادرش می‌آمد دنبالش نمی‌شد با هم برگردیم و صبح‌ها هم که نمی‌شد. ضعیف‌تر که شدم پدر برایم سرویس گرفت. آن وقت مادر من به مادر او هم گفت قرار شد با هم برویم مدرسه، برگردیم. اول بهتر شدم. اول اینکه با او می‌رفتم می‌آمدم نگاهش می‌کردم حرف می‌زد می‌فهمیدم هیچ نمی‌فهمد. ولی لمسش کنم می‌ترسیدم.

تابستان که آمد، قدم کوتاه بود مادرم می‌ترسید مثل عمویم کوتاه بمانم، فرستادم استخر و بسکتبال هر روز و آنقدر از نفس افتاده برمی‌گشتم که یادم رفته بود. گاهی که یادم می‌آمد، شب بود، قبل خواب بود، لجم می‌گرفت و او که نمی‌فهمید. خودم هم نمی‌فهمیدم. نمی‌دانستم چه می‌خواهم، چه بشود خوب می‌شود. او چه چیز را باید می‌فهمید را خود من هم نمی‌فهمیدم. اگر می‌فهمید او هم حال مرا پیدا می‌کرد و هیچوقت جرات نمی‌کرد بگوید و من هم که جرات نمی‌کردم و تازه چه چیز را. مثلن اینکه بغلش کرده باشم و بوسیده باشم و مالیده باشم و با هم بیاییم. ولی او که اصلن نیامده بود و توی گروه هم که آمده بود چون جاسوس بود آمده بود با همه شیطنتی که داشت. این درماندگی‌ام را بیشتر می‌کرد و اینکه گناه بود. گناه بزرگ بود. این را پدرم یک وقتی بالاخره گفته بود ولی توی چشمم نگاه نمی‌کرد وقتی می‌گفت. وقتی می‌گفت خودش شرم داشت که بگوید به جای دیگر نگاه می‌کرد. البته ناظم هم گفته بود اما پدر فرق داشت. توی باشگاه مراقب بودم کسی سراغم نیاید، ولی ازینکه دیگران را سیر نگاه کنم خوش داشتم. توی استخر، استخر توی نارمک بود، مربی‌ها بچه‌ها را می‌چلانند و با آنها بازی می‌کردند. بچه‌ها چه فهم داشتند. یکبار دیدم یکی‌شان سیخ بود، شیرجه زده بودم، عینک داشتم، زیر آب دیدم و همینطور که دست کرال به یکی یاد می‌داد، آنطور بود. تند تند دست قورباغه و پای کرال زدم آمدم بیرون رفتم توی رختکن توی اتاقکی نشستم روی زمین، یخ کردم. اصلن شاید آن یکی خودم بودم. از خودم نفرت کردم. چند روز دیگر نرفتم و بعد که رفتم با آن مربی نرفتم. شروع کردم نماز خواندن، دعا خواندن.

مدرسه که شد دیگر سرویس نداشتم با اتوبوس می‌رفتم سامان را دیدم روز اول خودم را قایم کردم او که مرا دید رویم را کردم آن طرف رفتم که انگار او را ندیدم و او هم صدایم نکرد یا اصلن ندیده بود. فرداش همینطور و تا یک هفته. معلم دینی تازه‌مان چهارشنبه آمد، خیلی مهربان بود با قبلی فرق داشت یا من فرق داشتم. یکطوری شده بودم که آن حرفها را دوست داشتم و او درس توی کتاب نمی‌داد داستانهای عجیب می‌گفت و از عشق حرف می‌زد و از امامها و من بیخود گریهام می‌گرفت ولی صدای گریهام در نمی‌آمد اما او که معلم بود می‌دید به روی خودش نمی‌آورد و قصه‌های کرامت این شیخ و آن سید می‌گفت و اینکه گناه چقدر دل را می‌چرکاند و آدم را از عشق دور می‌کند که خداست. بعد هم یک روزهای فوق برنامه گذاشت که من می‌رفتم و دو چند نفر دیگر هم می‌آمدند. آنجا مولوی هم می‌خواند و ما نمی‌فهمیدیم توضیح می‌داد و همه چیز به خدا و گناه و عشق و صفای باطن و شور ربط پیدا داشت. یادم نمی‌آید هر بار چطور آخرش به شهادت می‌رسید و انگار خودش حسرت مرگ داشت و خاطره‌های جبهه‌اش را می‌گفت، بغض می‌داشت. من چله‌هایم را از همین وقتها شروع کردم. و آن قبری که توش می‌خوابیدم و آن ذکرها و سرخوردگی‌های بعدش. با این همه هر روز سامان را می‌دیدم و هیچ حرف نزدیم.

### III

دیگر تابستان که شد صبح‌ها طلوع می‌رفتم گورستان امامزاده هفته‌ای دوشنبه و چهارشنبه. جور عجیبی بود آن وقت صبح گورستان که تازه آفتاب در می‌آمد و هیچکس نبود، بوی عجیبی بود. ولی گاهی آدمهایی بودند اگر زود بود بعد از اذان صبح، تک و توک مردمی که صبح می‌رفتند نماز می‌خواندند، می‌رفتند سر کار بعدش لابد. من اما نماز آنجا نمی‌خواندم. نماز خانه می‌خواندم، بدم می‌آمد جلوی همه خواندن. فقط می‌رفتم توی گورستان زیر درختی، که چنارهای پیر داشت، زیارت عاشورا حفظ بدم می‌خواندم و قرآن. گاهی هم مرده‌ای می‌آوردند دفن می‌کردند که عجیب بود چون ممنوع بود توی شهر دفن کردن، دیرتر فهمیدم اینها از قدیم قبر داشته‌اند آنجا خریده بودند یا خانوادگی. آن وقت می‌ایستادم مردم که زار می‌زدند تماشا می‌کردم، زار من هم می‌گرفت. ولی خیلی کم می‌شد آن وقت صبح مرده بیاورند اما یکی دو بار شده بود و من به آن کسی می‌رفت توی قبر، مرده را تلقین می‌گفت خیلی نگاه می‌کردم که چطور حالی دارد. توی خانواده ما هرکه می‌مرد تلقین‌اش را پدر می‌رفت توی قبر و من نمی‌دانستم این تلقین چه چیز است، و پدرم از گور بیرون می‌آمد هیچ گریه نداشت. دیگر با مرده‌ها حرف می‌زدم و اسمها را حفظ می‌شدم و ازینکه چه زندگی داشتند و چطور مرده بودند برایشان قصه می‌کشیدم. آن گورستان خیلی بزرگ نبود. ده بود آنجا قبلن، تازه وصله شهر شده بود. ده لویزان و آدمهای خودش را داشت و قدیمی‌ها هم را می‌شناختند اما ما آنجا قدیمی نبودیم. مادربزرگ مرخص بود، خانه‌شان سمیه بود، به خاطر هوا آمدند شیآن. قدیمی‌ها را نمی‌شناختیم. آنها داستانهای هم را می‌دانستند، برای من این داستانهای معنی نداشت اما توی روضه‌ها و توی دکان آنها که سن و سالی داشتند احوال اقوام هم را می‌پرسیدند. این دیگر بین جوانها نبود. عموی من بعد که مهندس شد و برگشت و موتورش را فروخته بود و تویوتای عراقی خریده بود و دوست دختر گرفته بود و کنگ‌فو نمی‌کرد، آن دوستانهای امامزاده‌ای‌ش را هم نمی‌دید. آنها هم همینطور. محسن دوستش که زن گرفت، عمو نرفت عروسی‌ش، انگار نه انگار پنج شش سال با هم بودند.

آن تابستان باید دبیرستان ثبت نام می‌کردم. نمی‌خواستم بروم دبیرستان مدرسه خودم که سامان هم سال بعدش حتمن می‌آمد همانجا؛ با اینکه می‌خواستم. می‌خواستم بروم جایی که دیگر نبینم‌اش. عذاب داشت دیدنش ندیدنش و خسته بودم. آن شیفتگی سوزان که شبها بود و هرچه به آن اعتنا نمی‌کردم، خودم را به چیزهای دیگر می‌انداختم، فایده نمی‌کرد ببرد خاطره‌ی اندک بارهایی که از اتفاق، و نه چندان اتفاقی، در ازدحام راهرو گرمای تنش و آن عطر تازگی‌ش به جانم افتاد. زمان هم کاری نکرد. باید تازه می‌شدم شاید با چیزها و آدمهای تازه. نشدم. به جایش توی کتابخانه، لای کتابهای توی نایلون مادربزرگ "زنبق دره" بالزاک بود، برداشتم

خواندم، سوختم. یک بند آن را خواندم، فلیکس شدم. دیگر به چیزی فکر نمی‌کردم. آن تصاویر، آن دره، آن شهر که داهاتی بیش نبود، آن مردم، آن جشن، آن زن، آنقدر دور از خیال بود، تجسمی ناممکن، برای من در شهری به آن یکنواختی، با مردمی چنان، و دور از طبیعتی که مگر اشتیاقی بدهد، دنیای بالزاک، آستانه به آوازی بود که با بیماری قلبم، آهنگ یگانه داشت. توصیف‌های پیاپی احوال فلیکس و مناظر آنقدر دقیق که در خیال تصویر روشنی می‌نشانند از رویا با شتابی آن همه کند، هیجان را به ضربان می‌رساند و خواندن را به خوردن شبیه می‌کرد. دلم می‌خواست کتاب را بخورم، فلیکس را بخورم، شانه‌های زن را بخورم. شرم پسرک و گر گرفتگی و افروختگی‌ش همه می‌شناختم، اندوهم لب می‌گرفت و می‌ریخت. اما بعد از خواندن احساس گناه داشتم. یواشکی به جایش بازگرداندم با خودم قرار گذاشتم دیگر از آن کتابهای توی نایلون نخوانم. بالای کتابخانه، دنیای ناشناخته‌ای بود که برای من، در روزگاری که خوشی‌ها مان فرتوت و کهنه بود، گمراهی و آتش می‌آورد. به جای آن، در جلساتی که هنوز با معلم دینی‌مان داشتیم نهج‌البلاغه می‌خواندیم و او همچنان از شبهایی می‌گفت که فلان عارف بزرگ، در میان نماز، آقای موعود را دیده بود ناگهان به جای آنکه در مسجد سهله باشد، در بیابانی و آقای جوانی با شال و عبای سبزی و رخساری به قشنگی ماه که به او می‌گفت ای شیخ این سکه را بگیر و قرضت را هموار کن و عقیده بده. شیخ آن آقا را بی‌درنگ شناخته و آنطور زبانش بند که آمده او را دیده در خیمه‌ای میانه‌ی بیابان فرو شده و خود را در نماز، در مسجد سهله بازیافته و تا صبح بر سجده گریسته که آفایش کو و چرا او را با خود نبرده، همچنانکه آن سکه توی دستش بوده و شیخ از آن پس یگانه سکه را همراه داشته همیشه و از معجزه‌ی آن، هیچوقت از مال کم نیاورده! و من همراه شیخ، می‌گریستم که آقا را دیده باشم.

اگر هم برایش می‌گفتم، سامان آن چیزها را نمی‌فهمید. توی دنیای او، کفش نایک بود و تازه دخترها که برایم گاهی گفته بود و دختری که نمی‌دانم چه نسبتی با او داشت، اتوسا. من هم به دختری که دوست نداشتم می‌گفتم الهام که کنکوری بود، چهار پنج سال از من بزرگتر و پیش مادرم خصوصی درس می‌خواند، قد بلند داشت نازک بود، دماغ بزرگ و باریک داشت و سینه نداشت. اگر اصلن مرا می‌دید، مثل مهیار که شاگرد دیگر مادرم بود، زشت بود، صدایش زشت بود، بوش زشت بود، سیاه بود، سیاه دوست نداشتم، ابرو داشت، ابرو دوست نداشتم، موی پشت لب داشت، دوست نداشتم، بازی می‌کرد با من مثل مهیار یا برایم چیزی می‌آورد، شکلات که وقتی مهیار می‌آورد بدم می‌آمد که چرا با من مثل بچه‌ها رفتار می‌کند، همان را دلم می‌خواست الهام بیاورد، بی‌آنکه فهمیده باشم می‌خواستم جای سامان را به الهام داده باشم، شبها نقشه می‌کردم چطور حرفهایی پیش بکشم، توجهش را بگیرم، و فرداش که می‌آمد سرخ می‌شدم، فرار می‌کردم توی حیاط. و تازه این هم خیانت بود که می‌سوختم و گناه داشت که می‌سوزاند. و باز باید خیلی نماز می‌خواندم، خیلی گریه

می‌کردم، خیلی توبه می‌کردم، روانم سیاه نشود. اگر می‌شد، آقا را نمی‌دیدم، سربازش نمی‌شدم، دنیا را نجات نمی‌دادم. معلم‌مان گفته بود حتی مرده‌ها وقتی آخرالزمان شد از قبر برمی‌آیند به دعوت او، سرباز او می‌شوند و اغلب از آن مرده‌ها، همان‌هایی بودند که او قصه‌های‌شان را می‌گفت. می‌شمردم تعداد آنها زیاد بود، و از سیصد و سیزده نفر، که سپاه او می‌شدند، ده بیست نفری جای خالی بیشتر نمی‌ماند که اگر مراقب نمی‌بودم به احتساب آن همه آدم مومن زنده، جای من نمی‌شد. و آن مرده‌های بلند شده، اصحاب حضرت، در جنگ آخر، خیلی‌هاشان شهید می‌شوند. هیچ‌وقت نمی‌گفت توی جنگ آنها هم باید بکشند و همه‌اش این نیست که شهید می‌شوند. جوری که او می‌گفت همه شهید می‌شدند و پیش خدا جای مصفا پیدا می‌کردند. تازه سرآخر خود حضرت هم شهید می‌شود. معلوم نبود آن جنگ برای چه خواهد پیش آمد. به این چیزها که فکر می‌کردم، گناه خفی می‌کردم و اگر می‌پرسیدم، گناه به بیان آمده می‌شد که بزرگتر گناه بود. نمی‌پرسیدم. زندگی مدام آن ترس بود از عذاب گناه نکرده. با وجود این، توی گورستان زیر درخت که می‌نشستم، به مرده‌ها می‌گفتم، می‌پرسیدم. عاقبت به همان دبیرستان مدرسه خودم رفتم، چون مدرسه ما مجموعه بود از دبستان تا دبیرستان، با رکورد خوب قبولی کنکور و معروف توی تهران. مادرم می‌خواست همانجا بمانم، با آنکه خودم نمی‌خواستم. معلم‌مان توی دبیرستان هم بود. همان جلسه‌های هفتگی را داشتیم علاوه بر کلاس و همان حرفها جز اینکه کتاب هم می‌داد بخوانیم و گاهی آخوندی را دعوت می‌کردند و زیارت عاشورای صبح می‌گذاشتند و نماز جماعت هم که بود و سور و سوگهای مذهبی. یک آخوندی هم می‌آمد که وقتی می‌آمد مدرسه لباس آخوندیش را در می‌آورد، لباس عادی داشت. او اگر می‌پرسیدیم معاد چطور ممکن است جواب می‌داد و اگر می‌پرسیدیم وضو چطور باید گرفت و اگر آب را از پایین به بالا می‌ریخت کسی روی دستش، می‌گفت غلط است و اگر می‌دید کسی می‌خندد توی نماز بعدن توی حرفهایش چیزی می‌گفت که چرا نباید خندید و باید همه توجه به ذات اقدس بود و خودش وقت نماز چشمهایش را می‌بست، اداهای عجیب در می‌آورد سرش را کج می‌کرد و من که گاهی مکبر بودم، تماشایش می‌کردم.

## IV

سامان مرد. آن وقت ژولین بودم. توی تابلوی اعلانات مرده بود. سر کوچه توی حجله مرده بود. توی تصادف توی جاده مرده بود. عکس توی آگهی ترحیم سیاه و چرک بود. صورتش از مرگ مچاله و از ریخت افتاده بود. در زندان به انتظار صبح اعدام بودم، روبروی تابلوی بازمینه‌ی موکت چرک سبز، با قاب آلومینیوم، پشت شیشه؛ نه توی دهکوره‌ای توی فرانسه، نه نوزاهد رمانتیک قرن نوزدهمی، نه جوانک معلم سرخانه‌ای دلباخته‌ی بانوی خانه، نه ستایشگر پنهان بناپارت. قلب ساده‌ی زخمین ژولین چرا. وجدان معذب سزاوار مجازات چرا. آن چیزها که از عمومیم یاد گرفته بودم، عمومیم از کونگ‌فو آموخته بود، که یک جا بنشیند، به چیزی فکر نکند، این نبود که به چیزی فکر نکند، با آن چیزی که داشت به آن فکر می‌کرد مبارزه می‌کرد. مشت می‌کوبید هی بر تخته چوبی، ساعتها و خون می‌آمد دستش نباید می‌فهمید تا تلاشی چوب، هی بجنگد. به آن فکر می‌کردم. به آن دردی که داشت، که دوست داشت. اما برای چه بجنگد، با چه بجنگد. این را مدام از عمومیم پرسیده بودم، همین‌که نشسته بود چهارزانو دستهایش را کشیده روی دو زانو رها کرده به جایی خیره بود که آن جا نبود، پرسیده بودم و نمی‌دانست. اگر می‌دانست به من نگفت. شاید چون باید خودم می‌رفتم، به چه می‌رسیدم. فرار می‌کردم اگر می‌رفتم. اگر می‌نشستم آن کار مطلقن نمی‌شد، نمی‌شد به چیزی فکر نکنم. صورت عکسش می‌شد توی قاب. عنوان رمانی که آن همه فکرش را کرده بودم و نمی‌فهمیدم، آن دم چون تصویر روشنی از پیش چشمم می‌گذشت، سرخ خون و سیاه مرگ، هر دو تاوان گناه که اگر نکرده بودم، هرگز نمرده بود با این همه کدام گناه.

خون جوشیده به خشم و اندوه از مدرسه گریختم،

راه‌های تا گورستان امامزاده را دویدم

گریان.

(\*) قران، س انبیا، آیه ۸۷ - و ذالّون اذ ذهب مغاضبا فظن ان لن نقدر علیه فنادی فی الظلمات ان لا اله الا انت سبحانک انی کنت من الظالمین: و صاحب ماهی، که به خشم رفت و پنداشت نه هرگز بر او تنگ گیریم پس به تاریکی ندا داد جز تو پروردگاری نیست، منزهی تو که من از ستمکاران بودم. (و آن ذکر یونس باشد هنگام که در دل نهنگ افتاد؛ و چون مومن به تنگنا گرفتار آمد آن را نیز همی خواند تا تنگی از او مرتفع شود - نقل به مضمون از بحارالانوار)

А теперь его нет. Есть только я.

А потом я понял, что я и есть мир.

Но мир - это не я.

Хотя в то же время я мир.

А мир не я.

А я мир.

А мир не я.

А я мир.

А мир не я.

А я мир.

И больше я ничего не думал. \*

"Мыр – Данийл Хармс"

(\*): And now it's gone. There's only me. And then I realized I am the world./ But the world - is not me./ Although at the same time I am the world./But the world is not me./And I am the world./ But the world is not me./ And I am the world./ But the world is not me./And after that I didn't think anything more. – from "The world" by Daniil Kharms"

## سن پترزبورگ

ناتاشا دستم را خورد.

از توی بار بیرون آمدیم. خیابان روشن از نور نئون‌ها و تابلوهای پاب، اسم خیابان را گذاشته بودم پابستان، که نمی‌فهمید، گفت یعنی چه. خواست سوارش شوم. سوارش شدم. بار دیگر که می‌خواست برویم توی خیابان نبود. توی کوچه بود. گفتم اگر آدرس داده بود، پیدا نمی‌کردم، اگر سوارم نمی‌کرد. پله بود. پایین رفت. جای دستم که خورد دست بود، که دست می‌کشیدم، هیچی نبود. از پله‌ها می‌رفت، می‌مالیدم. نمی‌توانست. بی‌وزن سنگین بودم. بوی مرد می‌داد. واسیلی نیامده بود. خانه ماند. یکی باید پیش بچه می‌ماند. می‌رفتیم خانه، روی کاناپه می‌افزادم، از حال می‌رفتم. واسیلی توی اتاق خواب بود. ناتالی پیش من می‌ماند. صبح می‌رفت توی اتاق. - و تلوتلو می‌خورد و چندبار می‌افتاد. هی خندیدم و توی سرش زدم، اول خندید بعد گریه کرد. افتاد. پرت شدم تا پیش پای بانسر بار قل خوردم سرم را بالا آوردم غول بود مو نداشت فکر کردم کف پایش را روی صورتم بعد روی پیشانی‌م بعد روی گردنم. چون دست نداشتم، برداشت. ناتالی هم قل خورده بود روی من افتاده بود پایین پای بانسر. روی کفش غول بالا آوردم. سبک شدم. رفتیم تو.

از توی دیوار، بالکن بود، روی بالکن فرشته بود، فرشته پر داشت، آبی و صورتی، سفید بود. دیگر یک فرشته سیاه بود.

فرشته نبود.



هم را هل می دادند. مردی پایین، زیر بالکن ایستاده بود دستهایش را باز کرده بود هر کدام می افتاد، توی بغلش، می گرفت و می برد و فرشته سفید دیگر، فرشته سیاه دیگر، توی بالکن می آمد و هل می دادند و می پرید و مرد دیگر می گرفت و می برد. - چون زمین سرد بود خواستم بلیسم، زبانم خشک و داغ بود. کتف و ریشه های دست را به خنک مالیدم.

صبح بیدار شدم واسیلی رفته بود صدای رفتنش را شنیدم توی خواب، ناتاشا توی اتاق خواب توی تخت بود بچه را واسیلی برد مهدکودک؛ لخت بود، بوی دیشب می داد. رفتم مالیدم دستش را با نوک زبان کف پایش را. افتادم روش هنوز مست بود بیدار نشد دهانم توی گوشش کردم از توی گوشش بوی دهانم توی دماغم پیچید نزدیک بود بالا بیاورم. چیزی نبود بیاورم، آوردم، تف بود توی گوشش ریخت به گردنش مالیدم. خواستم در بیاورم دستم را بردم دست نداشتم نگاه کردم وحشت کردم چشمش را باز کرد زیرزیرکی، لبهایش را و دندان نشانم داد. برگشتم توی اتاقی که بودم روی کاناپه. اسباب بازی ها هر جا پهن بود، عروسک هایش و ماشینی که برایش خریده بودم سوغاتی برده بودم روی زمین روی سقف واژگون افتاده بود و آن طرف ترش قهرمانی کارتونی که نمی شناختم ایستاده بود و می خواست حمله کند، برش گرداند یا زن را نجات بدهد، دستم را نشانم دادم. باز همان داستان را برایم تعریف کرد که برای بچه تعریف می کرد که عنکبوت بود. باز نفهمیدم. صدایم کرد شنیدم رفتم. توی چهارچوب در گیر کردم. گفت برای همین عنکبوت دوست دارد و بچه هم باید عنکبوت دوست داشته باشد. آمد و گردن، به دماغ کشید. می خواست دستم را بخورد. گفتم برویم بیرون. بیرون تاریک بود. شب نبود.

باید داستان می گفتم.

خیلی دروغ گفتم از جاهایی که نرفته بودم آدمهایی که ندیده بودم گفتم. بازو به بازویم انداخت. خندید.

آن وقت شروع کردیم. اول نک انگشتش، بعد ساعدش، بعد مچم، کف دستم. گرسنه بودیم.

گفت دیشب از بالکن فرشته گرفتی. یادم نیامد. گفتم چطور؟ گفتم دستم... گفت رفتی بالا پریدی، فرشته گرفتی. سیاه بود.

یادم آمد گفتم بانکوک بودم آنطور شد. یک دروغ دیگر. پدرم گفته بود. زنی دنبالش افتاده بود. زن نبود. مرد بود. نبود. پستان داشت و چیز نازک داشت. ترسیده بود توی خیابان باریکی دویده بود او هم آمده بود توی

رستورانی رفته بود آمده بود تا هتل را پیدا کرد نیامد تو و او فکر کرد قالش گذاشته رفت به اتاقش بعد در زدند در را باز کرد او بود آمد تو و باقی ماجرا.

ربطی نداشت.

نه ربطی ندارد.

درد داشتم. دلم برایش سوخت. مالیدم. آمد. پول هم خواست. ترسیدم.

نه. برعکس. اصلن چندشم نشد.

پول دادم. رفت. همان وقت جایم را عوض کردم، سوار قایق شدم به آن طرف شهر رفتم. باز در زد. آمد تو و باقی ماجرا.

مگر شب بود؟ گفتم.

بهار قرار بود بروند کلمبیا، موتور بگیرند، بروند برزیل، از آنجا تا بولیوی بروند شیلی، بعد آرژانتین.

برای همین مرا سوار خودش کرده بود.

یعنی همه راه با موتور بروند.

بچه چه می شود؟

می گذارند مادر واسیلی می آید نگه می دارد من هم اگر دوست داشته باشم بیایم آن وقت پیش بچه بمانم.

من که عنکبوت نیستم.

ولی تار داری.

انگشتش را توی سوراخ جای دست کنده ام فرو کرد، لای رگها. رگها را گفت تار. عجیب بود.

پدرم بودم و او مادرم.

پس فرشته سیاه مرا برد!

نه. پریدی. فرشته را بردی.

تابستان.

جهنم بود.

نامه.

لای در نامه بود. نامه را باز کردم نوشته بود

کجایی؟ و توی رادیو کار تازه گرفته بود و نگفته بود چه کاری و پرسیده بود کی می آیم؟ بچه دلش تنگ شده و چون او مجبور است شبها کار کند، دیگر شوهرش را نمی بیند و بچه را شبها نگه می دارد و صبحها او. و بولیوی خیلی قشنگ بود با گردنه های عجیب و راه های باریک و مردم.

امضا: ان.

همین.

تعجب کردم. می توانست ایمیل بزند. می توانست توی ایمیل این چهار خط را بنویسد. دوباره خواندم. کاغذ را بو کردم، بوی مرد می داد، بوی واسیلی را می شناختم، او نبود.

نوشتم چقدر خوب می شد در را باز می کردم او بود.

و نوشتم چقدر خوشحالم که در را باز کردم او بود.

آن وقت چند خط خالی گذاشتم.

اگر بیایم... می آیم. من هم دلم برایت تنگ شده و برای چشمهایت، چشمه رازی که سایه خندان اندوهی و آرام آرام، از دست می شود. که آدم را به ژرفای فریبی می کشد و تا آدم بفهمد، دستش... نمی دانم درست است گفتن این حرفها، به جاست؟ ولی تو را که می دیدم، می گفتم او که می بیند چه می بیند با این چشمها؟ این توی

چشم من می‌شد که ربط به تو نداشت و تو که می‌بینی همان چیزها را می‌بینی و مخفی می‌کنی که هرکس می‌بیند و مخفی می‌کند.

تو نمی‌بینی.

من می‌بینم.

می‌خواستم ببینم مرا چه می‌بینی، نه اینکه چه می‌بینی و چطور. می‌فهمی؟

من هنوز به یاد می‌آورم با آن کلاه پشمی نارنجی و هدفون توی گوشت و وقتی برای دست تکان دادم، توی ایستگاه بودی، نگاهم کردی و ندیدی م و بعد، چند دقیقه بعد، زنگ زدی گفتی امروز دیدم‌ات. فکر کردم چقدر فاصله شد تا ببینی‌م. فکر کردم برای چه زنگ زد. فکر کردم چه مبادی آداب! و وقتی تو فکر می‌کردی چه کسی ست که دارد برای دست تکان می‌دهد، داشتم فکر می‌کردم به چه گوش می‌دهی و تو به هیچ و صدای هوا توی گوشت و صدای خودت توی سرت، نه مثل حالا که داری صدایم را می‌خوری.

و نوشتم

و چه خوب شد. همیشه فکر می‌کردم صدای شیرین داری تا برای بچه‌ها قصه بخوانی، به اندازه محکم. آیا شبها برای بچه‌ها می‌خوانی و روز برای بچه داستان عنکبوت را؟

ژوییه آمد و شد.

رفتم.

واسیلی توی ایستگاه منتظرم نبود. برف نبود. دست تکان نداد.

بیرون آمدم، دور میدان چرخیدم، راه پیدا نمی‌کردم. همه چیز مثل سابق بود. فکر کردم آن بار که واسیلی آمد از کجا رفتیم. نشانه‌هایی بود. دکه‌ای بود، چندتا و کباب ترکی. آن طرف صرافی بود. باید از زیر پل رد می‌شدم. پل را پیدا نمی‌کردم. آن وقت برف بود. سرد بود. دستم سر شده بود. پی پای واسیلی تندتند می‌شدم. رد پایم را گشتم پایم را جای پایم بگذارم اگر مانده بود، پیدا نمی‌کردم تا بوی شاش، بوی زیر پل آمد.

واسیلی دم در، توی راهرو، روی پله، اس کا اس را بغل کرده بود، می‌مالید قنداقش را؛ اس کا اس مال پدربزرگش بود. قبلن نشانم داده بود. یادگار جنگ بود. با آن یک آلمانی را. دو تا آلمانی را. سه تا آلمانی را. چهار تا. توی لنین‌گرا، وقت حصر، آن وقت پدربزرگش آنجا، همان‌جا مرده بود، از سرما، از گرسنگی، نه از گلوله. - و لوله‌اش را، و ناخن به جای خالی خنجری که گم شده بود می‌کشید که می‌گفت آن را وقتی توی تن نازی فرو کرده بود و آنجا جا مانده بود. وقتی مست بود می‌گفت. انگار وقتی مست بود فرو کرده بود. یا تکه تکه کرده بود و گرسنه بود.

کنارش نشستم. قنداق را مالیدم. کشید. قنداق را مالید. لوله‌اش را مالیدم. خنک بود. مشتم را حلقه کردم و فشردم. چرخاند و قنداق را دست کشیدم و مشتم حلقه کرد و فشرد. ماشه را انگشت کشیدم. مگسی‌ش را انگشت کشید. سرش را بالا نیاورد. هیچی نگفت، نگفتم. مالیدیم و فشردیم و انگشت کشیدیم. هی جای قنداق و لوله چرخید، گاهی زیر انگشت من، گاهی زیر انگشت او ماشه و نشانه به پهلو. پهلو، پهلو. شیشه را از کنار پایش برداشت. ندیده بودم آنجاست.

نوشید.

داد دستم. ودکا بود،

نوشیدم.

ولی او مست،

مست بود.

## صورت آندرومدا \*

به او گفتم می‌آید، بیاید اینجا، هم را ببینیم.

پنج سال بیشتر بود ندیده بودم‌اش. که آدم را فراموش کرده و آدم فراموش کرده. ولی فراموش نکرده، من فراموش کرده بودم. نمی‌دانست کجایم. نوشت. بعد از احوالپرسی. می‌خواست حرف بزنیم. اسکایپ. زدیم. سیگار روشن کردم. تصویرم توی دود بود و تاریک بود پیرامون. خیلی ابراز خرسندی می‌کرد و من هیچ حس نداشتم. بار آخر توی اسکان دیده بودم‌اش. قهوه خورده بودیم. همان وقت هم اشتیاق نداشتم. منتظر مانده بودم. دیر آمده بود. چیزهایی که یادم می‌آمد، توی کافه، آدمهایی را تماشا کرده بودم و سیگار تندتند و با اینکه دلم می‌خواست با آنها حرف بزنم، حرف نمی‌زدم و او هم که آمد، سلام کرد، نشست، معذرت نخواست دیر آمده. چشمهای روشن بود و پوست روشن بود و لبخند روشن و من لبخند قهوه بودم. حرفی که می‌زد از داستان و فیلم‌نامه‌ای نوشته بود. آنطور که گفت دیدم ننوشته. طرح کوتاهی بود که همان وقت، توی راه که می‌آمد، اینطور فکر کردم، به ذهنش رسیده، و چون حرف نداشتیم، من آنطور نگاهش می‌کردم، می‌خواستم بروم سر میز کناری، به مردی که به زنی دروغ می‌گفت، بگویم اینطور نگوید و اگر می‌خواهد طوری بگوید که زن باور کند... گفت اگر هرطور بگوید زن باور می‌کند چون نمی‌خواهد باور نکند و بعدن که بخواهد باور نکند، راستش را هم باور نمی‌کند و من برگشتم سر جایم روبرویش نشستم دیدم دارد همان ماجرا را تعریف می‌کند،

بدون اینکه رفتن و آمدنم را فهمیده باشد و با جزئیات بیشتر و گوش نکردم. حوصله‌ام ته کشیده بود. همان‌طور سیگار کشیدم و اینجا شب بود و آنجا که او، روز بود. فهمید حرف ندارم. با این همه اصرار کرد. گفت دارد می‌آید آن طرفها، و اگر بداند من کجا هستم می‌آید من را هم ببیند بعدش می‌رود ایران. فهمیدم از خستگی و کلافگی. با مکث زیاد. معلوم بود منتظر است بگویم بیاید کجا و بگویم خیلی دلم می‌خواهد ببینمش. برای من تفاوت نمی‌کرد. میل به دیدن او و هیچکس نداشتم. و فکر کردم می‌آید اینجا باید بیاورم‌اش خانه‌ام و پذیرایی‌اش کنم و ببرم جاهایی را نشانش بدهم و حرف بزنم. گفتم. چاره نداشت. او هم مستاصل بود. می‌خواست ببیند روزگاری بهتر از من دارد و آدم بهتری ست از من و امیدوار شود. به مکعبی فکر کردم سیاه بود و از بیرون توش معلوم نبود و کسی توش حبس بود و از بالا توش آب می‌رفت و آن آدم توی مکعب خفه می‌شد و این پرفورمانسی توی گالری بود و مردم تماشا می‌کردند و هر روز یک آدم تازه توی مکعب، توی مسکو، لندن، مادرید، پاریس، نیویورک. گفتم فیلمت چه شد. یادش نیامد. گفتم من توی شرکتی که کار می‌کنم، کارم انتخاب طرح برای فیلم کوتاه است و اگر ریسم تایید کرد، شرکت تهیه‌کنندگی‌اش را به عهده می‌گیرد و اگر دلش خواست، می‌توانم طرحش را ببرم و بودجه‌اش را بگیرم و بعد اینطور می‌شود و آنطور می‌شود و یکریز توضیح دادم. می‌دانستم فیلم نساخته و نمی‌سازد و نمی‌نویسد و رفته بود پی زندگی‌ش. حاج و واج نگاهم کرد و هیچ یادش نیامد آن روز توی کافه آن طرح را برایم تعریف کرده بود که من هم هیچ یادم نمی‌آمد چه بود. اینطور می‌فهمید کار دارم و سرم شلوغ است و نمی‌آمد و یادش می‌آمد یکوقتی دلش از آن کارها می‌خواست و نکرده بود و دلش می‌سوخت و دلم خنک می‌شد؛ با اینکه کاری نداشتم، همه را از خودم در آوردم. ولی گفتم بیاید. برای او وقت دارم. منت گذاشتم گفتم قدمت روی چشم. و او فهمید یا نفهمید. فکر می‌کرد من همان آدم پنج سال پیشم، هیچی نمی‌گویم، خوبم.

توی کافه که نشستیم من آبجو خواستم و او قهوه خواست، ساعت ظهر بود، تشنه بودم. پیر شده بودم. از توی چشمهایش دیدم و این خوب بود، برق می‌زد و خوشحال. و او زیباتر از آنی بود که یادم می‌آمد یا ندیده بودم. داشت می‌گفت راه چطور بود و توی فرودگاه چطور بود و ایرانی چه مصیبتی ست و باید برگردد. دیدم خوب شد آمد ولی نپرسیده بودم شب کجا می‌رود و چقدر می‌ماند و خودش هم نگفته بود. لیوان بوی تخم مرغ می‌داد. و چاق شده بود. و منتظر بود من چیزی بگویم. گفتم لیوان را و هرچه نگاه کردم کسی نیامد بگویم لیوان را و بلند شدم رفتم یارو را پیدا کردم گفتم و آمد و تعجب کرد و برد و عوض کرد و دوباره آورد و تا ایستاده بود به دهان بردم و بو کردم، بو نمی‌داد، گفتم این خوب شد. رفت. فکر می‌کردم حرف زده‌ام و حالا باز نوبت اوست و گفت شوهر کرده و شوهرش ایرانی نیست و خوب بود ولی نمی‌خواست و ولش کرده بود و داشت برمی‌گشت شاید بماند ایران. فکر کردم پس ایرانی که نیست چرا گفت ایرانی مصیبتی ست و فکر کردم لابد مد

شده. حیف شد به حرف می زد از راه و فرودگاه گوش ندادم، داشتم فکر می کردم چرا آمده دیدن من. بار و چمدان همراهش نبود که بخواهد پیش من بماند. و با قطار آمده بود و آنها را شهر دیگری پیش دوستی گذاشته بود. لابد. نگفت. اگر بخواهد می گوید. فکر کردم خودم را جای او بگذارم، دارد به چه فکر می کند و هرچه گذاشتم دیدم دیوانه ام و غریبی می کنم و معلوم است از مصاحبت با ایشان خوشحال نیستم. ولی چون می دانست زیباست خیال می کرد من هم مثل همه، برای آن هم که شده دوست دارم. دیدم راست می گوید. فکر بکری کردم برای همکاری که دوستم بود و گاهی شبهای مستی با هم می خوابیدیم، پیغام نوشتم توی گوشی که بیاید کجا و تظاهر کند دوست من است و با این دوستم که آمده بود مرا ببیند یکطوری رفتار کند و تاکید کردم نوشتم *make her uncomfortable*. نوشت حالا نمی تواند. شب می تواند. تا شب خیلی بود. گفتم اگر جنگ بشود من هم برمی گردم. گفت برای چه برمی گردی. گفتم برای مردن. چشمش را به لبه ی فنجان دوخته بود و جای لبهایش را قاطی قهوه تماشا می کرد. دستم را پیش بردم روی دستش گذاشتم. سرد بود و کرخ بود و مثل قدیم نبود. برعکس آن بار، این بار موشکباران فرار نمی کنیم، نمی رویم داهات. فکر کردم. واقعن دلم به مردن می خواست. فکر کردم شاید دلش تنگ شده فقط برای دیدنم آمده و نه چیز دیگر. و برعکس بهتر این نیست همه بمیرند. گفتم هرکس به خودش فکر می کند و هرکس خودش بهتر می داند. معلوم نبود درباره ی چه می گویم. می دانست شوخی ندارم، توی چشمم دید. این بار تحمل سکوتش راحت نبود. دلم می خواست حرف بزند و آن شیطنتی که قبلن داشت، داشته باشد و یک آدم دیگری نباشد و توی اسکان به جای اینکه خداحافظی کرده باشیم، چیز دیگری گفته بوده باشیم. بعد هم بلند شدیم راه رفتیم و من دستش را دیگر نگرفتم و تندتند می رفتم و او با کفشهای پاشنه دارش همپای من نمی توانست و خسته می شد و جلوتر می ایستادم تا برسد و دوست داشتم معذرت بخواهم.

گفتم بچه چه شد، آن همه دوست داشت بچه بیاورد. کنار دریا بودیم. کفشهایش را در آورده بود و روی شن دویده بود و دامنش را بالا کشیده بود و پایش را به آب زده بود و من هم کفشم را کنده بودم، ندویده بودم، کناری نشسته بودم و مردم کم بودند را تماشا می کردم و او را و موج را. پاهایش را دیدم پیر شده، خطوط تغییر رویش مانده، کنارم که نشست، وقت نشستنش دیدم. جواب نداد. سرش را می خواست روی شانهم بگذارد، شانم کشیدم و خندید و به دریا نگاه می کرد و من هم از لای پاهام شن را تماشا می کردم، انگشت کشیدن دلم می خواست، شکلی. بلد نبودم. یا بنویسم چیزی. شب موج می آمد نوشته را به آب می برد. هرچه فکر کردم چیزی به ذهنم نیامد که به آن کار بیاید، گفتم یک خط شعر بنویسم همه اش مصدر توی سرم می آمد که هیچ معنی نداشت و شاید همان هیچ معنی نداشت را باید می نوشتم. بعد خیال کردم به خطوط پیری روی کمرش و شکمش، که من هم داشتم. دلم می خواست ببینم. مثل روبروی آینه که می ایستادم و نگاه می کردم و چندشم



می شد و شکم ام را تو می دادم و کش و قوس می آمدم و فکر می کردم دیگر باید ورزش کرد و دوید و سیگار نکشید. گفتم کاش بزنیم به آب. سرد بود. از گوشه ی چشم جمع کرده نگاهم کرد، لابد بفهمد جدی می گویم یا چه. جدی می گفتم. می خواستم ببینم. همین را، بی آنکه فکر کنم چه فکر می کند، گفتم. نفهمید، یا خودش را به نفهمی زد، که جدی می گویم. بلند شدم شلوارم را در آوردم کتم را و پیرهنم را و شترم را و دویدم به آب. نخواستم خوب براندام کند. دو سه تای دیگر توی آب بودند، مرد بودند و یک زن. پشت سر را نگاه نکردم می آید، نمی آید. سرما عجیب بود و من از دریا، می ترسیدم بخوردم. و تا جایی که تا گردن توی آب بودم رفتم هنوز برنگشتم نگاه کنم ببینم آمده، نیامده. و از آب تا آنجا که رسیدم، سرم را بیرون نیاوردم و آنجا که رسیدم هم نیاوردم، لبه ایم را روی آب جوری که سرم بیرون نیاید، نفس گرفتم و باز همانطور زیر آب رفتم و عینک نداشتم درست نمی دیدم تا خسته شدم. دلم می خواست همین طور بروم، پیش چشمم گم بشوم. قبل از اینکه خفه شده باشم، از حال می رفتم و در از حال رفتگی، ماهی بزرگ می آمد و حمله می کرد یا دسته ماهی کوچک می آمد و حمله می کرد و از تنم می کند، یا هر دو با هم حمله می کرد و من هنوز زنده بودم درست مثل آدم که از تن ماهی زنده می کند و سوشی می خورد و بیچار را به آب می داد. انتقام طبیعت. آنوقت در ساحل دیگری برمی گشت جنازه، بی صورت، بعد از وقتها و شناخته نمی شد. توی آب شاشیدم و سعی کردم رد شاش را پی بگیرم که غیرممکن بود و چند ثانیه گرمای یک دمه بود و از بچگی خوب بود. آن وقت دوباره خودم را خواستم توی فکر او بگذارم. نمی آمد. هنوز هم نگاه نکرده بودم. اگر آنقدر می ماندم که بترسد، شاید آمد ولی من تا برنگشته بودم نگاه نکرده بودم نمی فهمیدم و نمی خواستم برگردم نگاه کنم. و شاید می آمد اگر پنج سال پیش بود من باید دنبالش می رفتم که خودش را گم و گور نکند ولی حالا دیگر نبود. بی فایده بود. داشت چه کار می کرد. یک نفر آمده بود کنارش نشسته بود به حرفش کشیده. و وقتی برگردم رفته. و اگر برود تا چند سال دیگر، شاید، یک گوشه دیگر دنیا، من که می خواستم بمیرم، اگر جنگ نمی شد، لابد هم را می دیدیم و چه می شد. گرسنه بودم. خوب می شد برمی گشتم رفته بود و فکر می کردم با چه کسی ش، اهمیت ندارد. و می رفتم یک چیزی می خوردم و به دوستم می نوشتم نمی خواهد شب بیاید یا برویم یک جایی تر کنیم و بعد با او به یاد این می خوابیدم و او با من به یاد یک نفر دیگر و این با او بی که رفته بود به یاد من و شوهرش به یاد این با یکی دیگر و همینطور. از این فکر تحریک شدم و با آن وضع نمی شد برگشت و تازه، از سرما لرزیدن هم بود. موج بلند که آمد دیدم و خودم را به سینه اش پرت کردم. فراموشی. و تاب خوردن با موج. سلانه سلانه برگشتن روی آب و کیر که غوغاش خوابیده و رام بود.

برگشتم دراز کشیده بود آفتاب بود و دستش را چتر چشمش گرفته به آسمان نگاه بود. مرا ندید یا دید که می آمیم خودش را به بی خیالی زد. همانطور لخت بالای سرش ایستادم، آب ازم می چکید. بوی دریا می دادم و

بوی جلبک می‌دادم و بوی نمک می‌دادم. شکمم را تو داده بودم، خندید گفت بیخود زور زن. چیزی نداشتم خودم را خشک کنم جز اینکه دراز بکشم کنارش با آفتاب و سرد بود اما نه مثل آب. گفتم چرا نیامد. می‌ترسید سرما بخورد. پوزخند من. گفت و چونکه حامله است. یکجوری گفت انگار چیزی نمی‌گوید و من یک جوری به روی خودم نیاوردم انگار از قبل می‌دانستم، فقط عجیب این بود که فراموش کرده‌ام. فکر نکردم، گفتم چه ربط دارد. و کاش می‌آمدی. و سرماش خیلی خوب بود قلقلکی که می‌داد و موج‌سواری و فراموشی. و چشمهایم را بستم. کتم را انداخت رویم را پوشاند که معلوم نباشم نه اینکه سرما نخورم و دستش را آورد بالا روی سینه‌ام، نه لرزان، با موهای سینه‌ام بازی گرفت. و من چشم باز نکردم و تکان نخوردم گفتم دلم می‌خواست بروم گم شوم ببینی. گفت می‌دانسته. آرام گفت. و صورتش را برگردانده بود سرش را به دستی گرفته نیمرخم را تماشا می‌کرد. می‌دانستم بی‌آنکه ببینم. می‌دانستم می‌دانسته. می‌دانستم موبایل را برداشته نگاه کرده به که اس ام اس زده‌ام، چه نوشته‌ام، می‌دانستم به روی خودش نمی‌آورد. می‌دانستم می‌دانسته می‌خواستم برگشتم رفته باشد. می‌دانستم می‌دانسته می‌خواستم چروکهای پوستش را ببینم. می‌دانستم می‌دانسته اگر می‌آمد خفه‌اش می‌کردم. می‌دانستم می‌داند دارم به اینها فکر می‌کنم و می‌دانم دارد لبخند می‌زند. و دستم را گرفت روی سینه‌اش گذاشت و دستم را گرفت روی شکمش گذاشت. و من خیلی خودم را نگه داشتم مشت نکوبم و خیلی چشمم را نگه داشتم گریه نکنم.

\* آندرومدا :

(Andromeda, Andromède)

یک - صورت فلکی "زن بر زنجیر" یا "امرأة‌المسلسلة" را گویند. بیرونی در کتاب "التفهیم" چگونگی آن را در عنوان و شمارش صورتهای فلکی منطقه البروج اینطور نوشته "بیستم صورت اندرومیدا و نیز مر او را المرأة التي لم تر بعلا خوانند یعنی آن زن که شوی ندیدست و نیز او را مسلسله خوانند یعنی به زنجیر بسته و او چون زنی ست ایستاده و این زنجیر ابوالحسن سر صوفی میان دو پای او همی کند".

دو - در اساطیر یونان، دختر سفئوس و کاسیویا، پادشاه و ملکه اتیوپی، است. او را پرسئوس، هنگام بازگشت از کشتن مدوسا، زنجیر کرده به صخره‌ای بریافت و نجات داد. تلخیصی از روایت اُوید در متامورفوسس شبیه به این است که چون آندرومدا را به زنجیر دید پرسئوس، به زنجیرها نفرین خواند و گریست و از نام او و آن سرزمین پرسید. دختر شرمگین، به دیده اشک آورده، دست بسته به زنجیر، خاموش ماند و چون دگربار پرسید به تعریف آمد... - چنین بوده که مادرش "به غرور" خود را زیباتر از نرئیدها دانسته و آنها به پوزیدون، خدای دریا، شکایت بردند. پوزیدون خشمگین، کتوس، هیولایی دریایی را به انتقام فرستاد. سفئوس پس به سراغ کاهنی رفت و کاهن چاره در آن دانست که دختر، آندرومدا، را به قربانی برای کتوس، عریان بر صخره‌ای در ساحل زنجیر کنند؛ و چنین شد. پرسئوس که داستان را دانست، کتوس را کشت و آندرومدا را رهانید و به زنی گرفت. (متامورفوسس، کتاب چهارم، پرسئوس و آندرومدا)

نشر در

Solitude, récif, étoile  
A n'importe ce qui valut  
Le blanc souci de notre toile

'Salut par' par  
Stéphane Mallarmé

\* تنهایی، صخره و ستاره  
نثار هر آنکه خرید به جان  
سودای سپید ماش بادبان.

از شعر "نوشباد"، استفان مالارمه،  
برگردان آرش جودکی

## بیروت

بعد رفتن اش برگشتم خانه.

خسته بودم به جا نگاه کردم. هیچ چیز سر جاش نبود. بوی او بود. روی صندلی نشستم که همیشه می‌نشستم با او حرف می‌زدم قبل از اینکه بیاید، بعد که آمد نشست روی پام، رفت. همان صندلی نبود، بو می‌داد، لکه‌لکه بود میز که سرم را گذاشتم خوابم ببرد. اولین چیزی که آمد مصر بود، توی اینترنت گشتم دنبال بلیت. می‌خواستم فردا صبح بروم اگر پیدا می‌کردم. خیلی گشتم فردا نایروبی بود، الجزیره هم بود شب. دوستم از کنیا آمده بود با عکس زرافه و اسب آبی و آب، کرکس روی درخت روی تیر چراغ، جای کلاغ. بدم نمی‌آمد گرم بود. دیر بود. صبح زود بیروت بود. فکرش خوب بود. می‌رفتم دریا و سنگ. زنهای قشنگ که چاق می‌شدند از چشم می‌افتادند. مستاجرمان لبنانی بود چند سال. بچه می‌آورد هی. گریه می‌کرد شبها. مردش معلوم نبود چه کاره بود. ایرانی بود، نبود. ما که نفهمیدیم. راحت‌تر بود. زبانشان را بلد بودم. الجزیره هم خوب بود. به نورا گفتم چیز زیادی نمی‌دانم، از تاریخ و جنگ، از جنگ گفتم. عمویش مرده بود. کشته بودندش. توی لابی نشسته بود وقتی رفتم و دنبالم آمد بیرون فندق خواست سیگار کشیدیم حرف زدیم فکر کرد پول دارم یا خوشش

آمده بود من هم خوشم آمده بود، مال مراکش اگر بود خوشم نمی‌آمد. بهش گفتم. مال مراکش جنده بود، اگر خوشش آمده بود فقط برای پول.

از خانه بیرون آمدم. تاریک بود. نزدیک صبح بود. رفتم فرودگاه.

توی فرودگاه نورا، تعقیب کرده بود، پرسیدم. خندید.

می‌دانست خانها کجاست. توی همان ساختمان. نپرسیده بود. وسط حرف گفته بودم. می‌خواستم بداند و بگوید. می‌خواست شماره‌ام را بگویم، نگفتم، عوضش شماره آپارتمانم را. در زدند. از جا پریدم. خیلی ترسیدم. صدای در که می‌آید همیشه می‌ترسم اگر ندانم کسی پشت در کیست. نمی‌دانستم. اگر منتظر کسی نباشم. نبودم. اگر موزیک روشن باشد، توی گوشم که یک وقت کسی آمد پشت در نفهمد خانها، در زد، بروم نگاه کنم، نخواستم در را باز نکنم، زیر میز قایم می‌شوم اگر نخواهم بروم در را باز کنم، می‌ترسم. از چه می‌ترسم نمی‌دانم خودم هم. دلم آشوب می‌شود. اضطراب تند می‌گیرم. توی دلم درد می‌گیرد. با مشت دلم می‌خواهد بکوبم. دراز می‌کشم زیر تخت. شاید بیاید تو. در قفل است چطور بیاید تو. اگر او بیاید باشد که من می‌ترسم، می‌آید و می‌خواهد مرا با خودش ببرد؛ اگر نه، می‌خواهد بماند، همیشه بماند، شب بماند، فردا بماند. نمی‌دانم کیست. حالم خیلی بد شد. دلم پیچید. چراغ هم خاموش است اگر منتظر نباشم کسی بیاید، شبها، توی تاریک می‌نشینم چیزی توی گوشم، که نورش از توی سوراخ بیرون نرود از درز پایین در کسی بفهمد خانها. اگر بفهمد دوباره در می‌زند.

نه. می‌رفت الجزیره. چه زود آمده بود. خیلی مانده بود تا وقتش. فرودگاه دوست دارد.

من هم فرودگاه دوست دارم، دلم تنگ شده، یک زنی هست توی فرودگاه هر جا می‌روم و می‌بینم‌اش. هیچ‌وقت با هم حرف نزنه‌ایم. هنوز وقت داشتم. گفتم قهوه. می‌خواست. در زده بود. خانه نبودم. خانه بودم. ترسیده بودم. نگفتم. از توی سوراخ نگاه نکردم. اگر نگاه می‌کردم او بود شاید می‌آمد تو. اگر می‌آمد تو حالا می‌خواست با من بیاید بیروت. نمی‌دانم مال کجاست. چشم‌هاش گاهی سبز است. اغلب آبی‌ست. نه. نگاهش داشتم، بازوهاش. زل زدم توش. ماند چه کار دارم. گفتم چه رنگی‌ست. موضوع من چی دوست دارم نیست. او همیشه این شکلی‌ست. معتادم. نبینم‌اش، توی خوابم می‌آید. مریض می‌شوم. پولم را جمع می‌کنم بروم فرودگاه. اغلب خیلی هم دور ایستاده. نزدیک که می‌روم رفته. خیلی جاها. همه‌جا. اصلن جایی که نبوده باشد یادم نیست. یک ساعت هم که منتظر پرواز بعد بودم، او هم بوده. چرا. یک بار هم دست تکان داد. من هم دست

تکان دادم. او همچنان دست تکان داد. یک چیزی گفت. من هم یک چیزی گفتم. پشت شیشه بود دیگر. نمی‌شنیدم. نمی‌شنید. مثلن گفت تا جای بعدی. شاید. من هم گفتم به امید دیدار. لابد.

او هم دلش تنگ شده. اگر در را باز کرده بودم می‌آمد تو حالش خوب نبود. می‌خواست با یکی حرف بزند. باید زنگ می‌زد. شماره‌ام را نداشت. یادش آمد کجام. در زد. دو بار. بعد هم پشت در نشست فکر کرد شاید پیام همانجا خوابش برد. فکر کردم دروغ می‌گفت. دروغ نمی‌گفت. چرا بگوید. نمی‌خواست تنها بماند. چه عیب داشت. کاش نگاه کرده بودم. اگر می‌آمد تو. نشست. ویسکی ریختم، مست هم بود. گریه می‌کرد. چه لبش، سینه‌اش. خودش هم می‌خواست. کی بود؟ یک بار بود کسی در زد خواب بودم، لای چشمم را باز کردم صدا را شنیدم، رفتم زیر پتو، خودم را زدم به مردن اگر می‌آمد تو. اگر می‌مردم کسی نمی‌فهمید. به شکل‌اش فکر کردم. یک جایی نوشته بود

"دنیای عزیز، حوصله‌ام سر رفته".

دیدم من هم حوصله‌ام سر رفته. به جزییاتش فکر کردم.

طناب. تپانچه. زهر. برج. سیانور. بوتان. قرص. ویسکی. جین. ودکا. بعد به آهنگ فکر کردم. برعکس دلم خواست کسی بخواند. چیزی که می‌خواند اهمیت نداشت. اگر کلاسیک بود بهتر. مسخره می‌شد. هندل خنده‌دار بود. موزارت. نه. نه روسینی و وردی. اشتراوس. نه. استراوینسکی. نه. داشتم بی‌خیال می‌شدم. بلا بارتوک، "قصر ریش‌آبی"، آمد جودیت با کلید زخمی بیرون از اتاق‌های ممنوع، اتاق شکنجه، توی راهروهای قصر می‌دوید؛ مرگش توی دستش. زخم به هر در رساند، اتاق اسلحه شد و چهارم، اتاق زیبایی تمام که خیره‌اش کرد. ریش‌آبی ریش‌آبی را دیدم از پشت به گردن جودیت چسبید و در گوشش خواند اگر او را بکشد، خانه جاویدانش آنجاست و صورت را نشان می‌داد، صورت آنها که کشته بود و بر دیوار آویخته، صورت مگدالین، صورت آماندا، صورت جولیا، و جودیت صورت خودش را دید و دست به چهره گذاشت... او هم مدام حرف زد. خیلی مست. گفتم ببوسم‌ات. خندید. لب‌هاش سفت بود میان آن همه لب که کشیده بودم. بیزارم کرد. گرسنه شدم، فلفل دلمه و قارچ برای خوردن. چراغ روشن نکردم. اگر می‌کردم آنکه پشت در بود می‌فهمید. دماغم را توی فلفل فرو کردم و قارچ زیر دندان ترکیدن خوشی داشت. زمزمه داشتم زیر لب.

نامه.

عزیزم

اغلب فکر می‌کنم همه چیز تمام شده، دنیا دیگر رخ ندارد، توان ندارم. اضطراب شدید دارم و تهی منبسط توی سرم. مردم سایه‌هایی هستند، خودم سایه‌ای. و می‌خواهم. توی خواب از آنها نمی‌ترسم. توی خواب می‌دانم وقتی بیدار شوم، واقعی نیستند و زمان ندارد و کابوس بهتر و گریه‌ای که خرسی ندارد، صورتی که مچاله می‌شود. آرزوی من این است، برنخاستن از این خواب.

رفتیم لب مرز.

آنجا روستایی بود، یک خیابان هشت کیلومتر. مردم به زبانی حرف می‌زدند که هیچ‌کدام نمی‌فهمیدیم. نه من، نه جودیت، نه ایوا. آن طرف لهستان بود. این طرف اسلواکی، ولی اینها اقوام قدیمی چک بودند. توی جنگ هم بودند، انگار نبودند، نه توی لهستان، نه توی چکسلواکی آن وقت. هزار نفر بودند، که نبودند، که حتا کمونیستها هم فراموششان کرده بودند. به ایوا گفتم مثل پدرپارامو. ولی خانه گرفتیم و شب ماندیم. برایمان کروپنیک آوردند با مزه‌ی کوهی.

برای جودیت نوشته بودم مرا ببخشد. نوشته بودم تو اناری، چرا از من دلگیری.

سرخیو هم بود. با سرخیو نمی‌توانستم حرف بزنم. زبان هم را نمی‌فهمیدیم. ایوا را بغل می‌کرد و من انار را می‌خواستم چلانده باشم، نزدیک من نمی‌آمد. چهارتایی توی خیابان روستا پیش می‌رفتیم. کنار من ایوا بود و کنار ایوا سرخیو بود و کنار سرخیو انار بود.

و من مارم.

انار و مار در فارسی قافیه دارد. این را هم نوشته بودم. و تو اگر آینه‌ام بودی، انار بودم و مار نبودم. تکه‌های حافظه‌ام را به هم چسباندم که بنویسم. از پشت سرت می‌آمد توی برف و تو با خودت حرف می‌زدی. و آن تکه‌ها را باد می‌کنم، رنگ می‌شود. چگونه فاصله‌ام را اندازه می‌گرفتی؟ چطور می‌فهمیدی؟

داستان.

می دانستم یودیت در همان خیابان خانه گرفته که خانه بود. وقتی جدا شدیم، از خانه رفت، رفت چند ساختمان آن طرف تر، فکر کرد من نمی فهمم هر شب می آید می ایستد زیر آن درخت از آنجا پنجره ام را می پاید، اگر بیاید بالا در بزند، در را باز نمی کنم، می روم توی بالکن، می پریم، فرار می کنم، ولی چراغ را روشن نمی گذارم. به تاریکی عادت کرده چشمم. توی تاریکی می خوانم، می نویسم، تماشا می کنم. او می ایستد منتظر من بیایم خانه. من نمی آیم خانه. بیرون نمی روم که بیایم. ایوا زنگ زد گفت خانه ات را عوض کن. گفت یودیت مریض شده و تو مریضی. گفتم پول ندارم. کار ندارم. چیزی برای خوردن ندارم. روزها از زیر پنجره ام رد می شود می رود سر کار. دیدم اش از کدام خانه آمد اتفاقی دیدم، پرده ندارد اتاق. ایوا هم کار نداشت. گفت یک کاری کنیم. گفت می رود پیش سرخیو، خالا پا. گفت تو هم بیا. گفتم پول ندارم. گفت خانه را عوض نکنی دیوانه می شود. گفتم به خودش بگو. چرا آمده آنجا خانه گرفته که من بودم. من ازین کارش وحشت کردم. گفتم. گفت آنجا می رود کاردستی درست می کند، عروسک و کارت پستال و جوراب، دستفروش می شود کنار خیابان می نشیند ولی سرخیو کار دارد. سرخیو معلم است و شاید برای او هم کار پیدا کرد برود درس زبان بدهد به بچه ها. گفتم اگر نشد برگرد، اگر تنها برگردد، قرار گذاشتیم، با هم عروسی کنیم. او بچه می خواست. گفتم ایو، بچه نه. گفت پس خانه را عوض کن. گفتم یودیت را دوست دارم. دلم برایش تنگ شده. می ترسم.

رفت خالا پا.

چند ماه بی خبر ماندم توی تاریکی. دیگر نمی دانستم یودیت خانه اش کجاست یا دیوانه شد. فکر کردم شاید خودش را بکشد. اگر خودش را کشته بود باید چراغ را روشن می کردم ولی چشمم می سوخت از نور، شبها. روزها همه اش خواب بودم. رنجور بودم. توان نداشتم بلند شوم و نور بود. پرده نداشت اتاق. ولی نور کم بود. ابر بود.

توی دفترچه برایش نامه می نوشتم. برای یودیت. مطمئن بودم خودش را کشته و برایم دفترچه ای نوشته و اگر در را باز کنم پستیچی ست آن دفتر را آورده که تویش نوشته حالا من مرده ام و اینها را که می خوانی مرده نیستم و هر جا بروی دنبالت می آیم و از پنجره تماشا می کنم و چراغ را خاموش کرده باشی هم فایده نمی کند و سایه ام همه جا هست. نوشته ها را شماره زده و خطاب ندارد. خندیده وقتی نوشته ایده ات را دزدیدم که خودم را

نشر در



می کشم یادداشت نمی گذارم، دفترچه یادداشت برایت می فرستم با سیصدوشصت و پنج یادداشت. گفتم احق رماتیک، اول دفتر به فارسی نوشته مار و یک انار کشیده و خودش را که دارد توی صخره‌ای می افتد و از پایین شکمش کله‌ی ماری می آید بیرون، مار آبی ست و پایین شکمش سیاه است. توی صفحه بعد نوشته چطور حالا من بادم؟

در را باز نکردم پستی بیاید تو. از زیر در کاغذی انداخت بروم پستخانه بسته را تحویل بگیرم. نرفتم.

چراغ را روشن نکردم.

درباره‌ی غار.

می دانستم اگر برود دیگر هرگز نخواهم توانست دوباره ببینمش.

برگشتم خانه.

چراغ را خاموش کردم.

دنبال بلیت گشتم.

سرم را روی میز گذاشتم.

## صورت آکواریوس \*

عکسش را چسباندم به صورتم، لیسیدم. پشت گردنش بود و هیچی معلوم نبود جز موهاش را بالا جمع کرده بود، بسته بود، پوست پشت گردنش از گردی یقه‌ی تاپ بیرون، سیاه و سفید بود، پوستش خیلی سفید. کلمه‌ای که یادم آمد ذوق بود. فکر کردم عکس را برگردانم، صورتش می‌شود، توی چشمش بینم، دلم می‌ریزد، می‌بوسم، لبهاش. برگرداندم، خیلی سفید بی صورت شد که خوب بود هرکس می‌توانست بشود و شد. لباسم را درآوردم، قیچی آوردم. بعد رفتم دنبال تیغ. سالها عکس بود، نه یکی.

چشم باز کردم، جا را نمی‌شناختم. رمق نداشتم بلند شوم، به اطراف چشم گرداندم دیدم اتاق. هیچی نبود. سقف کوتاه، زیر شیروانی.

هرچه فکر کردم آیا قبلن آنجا بودم، یادم نیامد، غریبه هم نبود. از پنجره توی سقف نور تندی می‌زد. دیوار کاغذهاش باد کرده و چرک بود. ساعتی پهلو به پهلو، چرخیدم، کش آمدم. نتوانستم. دوباره چشم بستم.

فکرم کند بود. کدر بود. چیزهایی که یادم می‌آمد، مه بود، تا می‌آمد، نور توی صورتم می‌زد نمی‌گذاشت بسته بماند چشم و ماند. باید از جایی شروع می‌کردم. اگر دو نفر بودیم، یک نفر دیگر کجا بود حالا. آنجا چطور آمده بودم. باران می‌آمد، آفتاب نبود جایی که یادم می‌آمد، وقتی که یادم می‌آمد. رها کردم دیدم عدد بشمارم. خوابم برد.

شهر توی آتش می‌سوخت.

مردم از خانه‌ها می‌دویدند بیرون. جیغ و فریاد. سربازهای قدیمی با شمشیر و نیزه آدمها را روی ماشینها، توی ماشینها، خانه‌ها، مغازه‌ها، پاره می‌کردند. هرکس فرار می‌کرد جایی پنهان شود. بعد قبرستان بود.

قبرستان فرش بود و سقف داشت. از زن صاحب قبرستان پرسیدم قبر کلنل کجاست. سر می‌دواند و نمی‌گفت. فرش را کنار می‌زدم قبرها زیر فرش بود، می‌خواندم و فرش بزرگ بود همه‌اش یک باره نمی‌شد برداشت. مردی که جارو می‌کرد، گفتم کلنل کجاست. و همینطور که می‌گفت نمی‌داند با دسته‌ی جارو و چشم و ابرو حالیم می‌کرد کدام طرف بگردم. هرچه گشتم پیدا نکردم.

اگر پیدا می‌کردم می‌گفتم شهر دارد می‌سوزد و سربازهای قدیمی، با شمشیر مردم را تکه‌تکه می‌کنند. می‌گفتم لشکر مرده از خاک برخاسته، به شهر حمله آورده، می‌سوزد.

آنجایی که مرد با جاروش اشاره کرده بود پیدا کردم، فرش را کنار زدم قبر نبود، در بود. در را برداشتم دالان بود. از دالان پایین رفتم تاریک بود. فندک داشتم توی جیبم، روی دیوار دیدم شمایلها، صورتها. دورتر نوری می‌آمد. تا نور رفتم، بیشتر می‌شد. به اتاقی که رسیدم، شاید مقبره‌ای، روشن بود و قبر نبود. آدمهایی بودند که از پشتشان درآمدم، برگشتند، نگاه کردند. کلنل آن وسط روی میزی ایستاده بود گفت منتظر بوده، با ترشروی گفت. چرا دیر آمده‌ام. ماجرای زن صاحب قبرستان را گفتم و که پیدا نمی‌کردم. گفتم حالا چه کار کنیم. راه باز کردند رفتم سمت میز، کلنل پایین آمد نقشه را روی میز پهن کرد، توی نقشه راههای زیرزمینی بود که هر کدام از کجا در می‌آمد، گفت دسته دسته شدن و از این راهها رفتن در هر محله بیرون آمدن از توی زمین، و

جنگیدن. گفتم با کدام اسلحه. گفتم دیدم کسی گلوله می‌زد نمی‌افتادند، نمی‌مردند. مثل توی فیلم الا که من خودم آنجا بودم، ترسیدم، فرار کردم. می‌دانست...

یادم آمد.

رفتیم شهربازی. از زمین آن بالا که بود، ارتفاع گیجم کرد. دور چرخ و فلک چرخیدم. خالی بود. راننده که باید توی اتاق کنترل می‌بود نبود. رفتم توش نشستم، بنفش بود آنکه نشستم و بنفش بود که پوشیده بود ساقهای بلند با پیرهن بلندی که سرخ بود، یا برعکس. توی آن یکی دیگر رفت نشست نیامد کنار من بنشیند، ترسید. داد زدم گفتم اگر می‌ترسی چرا می‌ترسی، عکسش را در آوردم نشانش دادم او خیلی دورتر نشسته بود و نمی‌دید. بالاتر گیج‌تر به زمین نگاه کردم و هرچه رفت، مردم کوچکتر، جاها دورتر؛ به او دیدم که موهاش می‌رقصید، پاشید توی صورتم بو شد. صورت عکس را گرفتم به سمت زمین گفتم ببین، می‌خواستم هلش دهم. آن بالا ساکن شدیم بی‌آنکه کسی بفهمد. گفت همین‌جا زندگی، همین‌جا ماندن. دستش را از توی ظرفی که نشسته بود، دراز کرد، ظرف زرد بود، دستم را بگیرد و نرسید و ایستاد دست به سینه رو به آسمان گرفت بعد و صورت بالا برد عکس. تمام ستایش شدم و اگر باران بود رقص می‌شد.

گفتم من از ارتفاع می‌ترسم. یکبار از بلندی افتادم، صورتم خورد شد. جای زخم را نشانش دادم. زبانش را از آن دور در آورد.

کاش برویم. برویم. ولی کسی نمی‌آید و تنهائیم.

پیاده شدم، پیاده نشد. می‌ترسید. دیدم نگاهش رفته با گردانه‌ای که اسب داشت، اسبهایی که روش می‌نشستی می‌رفت بالا و پایین می‌آمد در جا، نمی‌دانستم اسم آن را چه می‌گویند گفتم ارابه‌ی چرخان که شب اگر بود چراغ داشت، روشن خاموش می‌شد، آهنگ می‌زد، بچه‌ها روش می‌نشستند. نفهمیدم از چه چیزی‌ش می‌ترسید، دستش را گرفتم کشیدم گفتم بیا که بنشیند روی اسب، می‌ایستادم نگاه‌اش می‌داشتم نترسد و جیغ نزند، جیغ می‌زد که بیاید و نیامد. خودم رفتم روش نشستم، اولش آرام بود، خوب بود یکباره خیلی تند چرخید، حالم بد شد ولی خوبی‌اش این بود نصفه دور که می‌زد او را نمی‌دیدم و این طرف که می‌دیدم کسی نبود، می‌توانستم پیاده شوم از چنگش فرار کنم. همین کار را کردم. پیاده شدم. رفتم پشت درختی قایم شدم که او را می‌دیدم که

دید من روی اسب نیستم رنگ از چهره‌اش پرید. سراسیمه دنبالم گشت که روی زمین افتاده باشم. نیفتاده بودم. آنجا پشت درخت بودم. می‌خواستم داد بزنم بگویم آنجا پشت درخت منم، بعد می‌فهمید می‌آمد و می‌گفت از همین می‌ترسیده. نگفتم. هاج و واج مانده بود که رفت روی نیمکت نشست. فکر کرد من می‌آیم یا دیگر نمی‌آیم. دیگر نرفتم. همان جا ولش کردم.

خیالم راحت شد تنها افتاده بودم توی آن اتاق. فکر کردم گفتم دیدی خوب شد با من نیامدی اما کاغذ دیواری ور آمده اعصابم را می‌خورد که یک مشت سوسک ریز پشتش باشد اگر دست می‌زدم می‌ریخت بیرون، سوسکهای طلایی خیلی ریز وول می‌خوردند زیر کاغذ، روی دیوار. باز هم نتوانستم بلند شوم چون فکر کردم بروم تف بمالم پشت کاغذ، بچسبانم سر جاش. دوباره چشم‌ام هم آمد و دیدم درد دارد.

کلنل چیزی نگفت. دوباره گفتم با کدام اسلحه. این بار خندید.

میل عجیبی داشتم صورتش را ببلم. اما صورت توی عکس نبود. لخت شدم، اول قیچی آوردم. شروع کردم بریدن صورتش. صورتها را یک طرف چیدم، چشمش توی هر کدام یک جور بی حالی بود، الکی بود، بار اول بود چشمهایش را دیدم. بعد خواستم سینه‌اش را ببرم، تیغ آوردم. سینه‌اش توی دیوار. سینه‌اش چسبیده به پهلو من، سینه‌اش توی آب. بعد پاهایش را کندم. هر کدام را جدا جدا گذاشتم گفتم دیدی دیگر چیزی نداری. کثافت. آن وقت فقط فحش دادم و تیغ و قیچی را پرت کردم، سرم را هی کوبیدم به میز خون بیاید. زمان کند می‌گذشت خیلی، ورم پیشانی‌م بزرگ شد، بزرگ شد و کله‌ام باد کرد خیلی، دیگر چیزی نمی‌فهمیدم، فقط می‌خواستم بترکم؛ اگر آبم می‌آمد خوب می‌شد.

کاغذ در آوردم روبرویم گذاشتم هر کلمه‌ای آمد بنویسم.

به خود کاغذ فکر کردم که نگاهش کردم، کمی آرام شدم و دوباره موج شد و دوباره بلند شدم و دوباره چرخیدم دور خودم، دستهایم باز کردم.

نگاه. اشتیاق. خلاصه. تقویم. بازو. کهولت. مجرا. نذر.

اگر دوباره می‌خواندم چیزی که نوشته بودم فکر می‌کردم هر کدام اینها به جای کجای تنش باید بچسبانم، دیوانه‌ام می‌کرد.

درست که نگاه کردم تکه‌هایی که بریده بودم، جاهای خودم بود.

علامت. آشوب. دربان. مزرعه. خواب. فلز.

به صورتهای خودم نگاه کردم. به سینه‌هایم، پاهایم، به چشم‌هایم و تکه‌هایم را قاطی کردم. و لیسیدم.

سردم شد

از دالانی که می‌رفتیم، کلنل پیشتر می‌رفت، صدای موسیقی پرم کرد، آبی شدم و نگاه کردم همه آبی بودیم و کلنل خودش آبی بود و می‌خندید. برگشت توی صورتم نگاه کرد گفت با این، با صدای موسیقی گفت با این.

دیوانه می‌شدم که هیچی یادم نمی‌آمد. بالاخره بلند شدم، از توی پنجره‌ی سقف سرم را بیرون بردم، شیروانی بود، به هوا نگاه کردم، باد خورد توی درد، پس سرم، بنفش یادم آمد و چرخیدن.

بعد که ولش کردم توی شهربازی، رفتم. خیلی گذشته بود حالا به این فکر افتادم بگردم پیدایش کنم. آدرسی که پیدا کردم اینجا بود. زنگ زدم به خیلی‌ها تا یکی بالاخره گفت کجاست. هرکس می‌گفت نمی‌داند. یکی که می‌دانست گفت به همه سپرده به من نگویند کجاست. ولی یکی بالاخره گفت کجاست.

یک خانه‌ی قدیمی‌ست، از جنگ سالم مانده مال دهه‌های بیست و سی، با نم و نای خانه‌های دهه‌های بیست و سی راه‌پله‌های ماریج، ارتفاع بلند پله‌ها که هرچه بالاتر می‌رفت بلندتر. بوی ماندگی و بوی خیلی آدم‌هایی که از آنجا بالا رفته بودند دهان و شامه‌ام را پر می‌کرد، خسته می‌شدم، دلم می‌خواست صورتهای‌شان را ببینم آنهایی را که بالا می‌رفتند، خسته می‌شدند و به نفس نفس می‌افتادند. و او همیشه آن بالا توی آن اتاق بود از همان سالها و حتا قبلترش، او آنجا بود و همه کسانی که می‌رفتند بالا مثل من چندین وقت گذشته بود، یادشان افتاده بود دنبالش بگردند، از خیلی‌ها پرسیده بودند کجاست تا بالاخره جایش را پیدا کرده بودند. روی پله‌ها نشستم. سرم را تکان دادم از لای نرده نگاه کردم پایین خیلی فاصله بود و فکر کردم اگر برسم در زدم در را باز

کرد چه بگویم دیدم چیزی نگویم بهتر می‌شود و یک چند لحظه توی صورت هم نگاه می‌کنیم اگر اصلن در را باز می‌کرد اگر اصلن خودش بود. و یا نمی‌توانستم به آنجا که می‌رسیدم می‌نشستم پای در و در نمی‌زدم، نمی‌توانستم. می‌خواستم چه بگویم و بگویم چرا ولش کردم. گفتم من ول نکردم وقتی از اسب آدمم پایین رفته بودی. گفت کدام اسب. یعنی به جایم نیاورده بود و نمی‌خواست بیاورد و اصلن مرا نمی‌شناخت و اگر می‌شناخت ترجیحش این بود که به یاد نیاورد یا کس دیگری آنجا بود نمی‌خواست من او را ببینم او مرا ببیند. خیلی آرام گفت یک طوری که گوشم را ببرم بچسبانم به دهانش و ارتعاش صدایش نم و خیس توی گوشم لزوج شد، نبض زدم.

بعد افتادم.

بعد چشم باز کردم.

بعد شهر می‌سوخت.

بعد قبرستان بود.

بعد عکسها را دیدم، چیدم. قیچی آوردم.

کاغذ دیواری ورم کرده ور آمده بود.

کلنل را پیدا کردم.

صدای موسیقی آمد.

گفت همین توی موسیقی.

بیرون که آمدم سربازهای قدیمی را آبی برد.

\* صورت فلکی "آکواریوس" یا "دلو ریزنده آب" را بیرونی در التفهیم اینطور نوشته: "و یازدهم صورت ساکب‌الماء است. یعنی ریزنده آب همچون مردی ایستاده و هر دو دست دراز کرده به یکی دست کوزه دارد نگونسار کرده تا آب از آنجا همی ریزد و بر پایش همی رود."

Tout ce fait plus difficile, moins sûr, non pas plus sombre, car ce qui nous parvient est souvent une lumière sensible et simple, mais plus étranger à l'accomplissement volontaire qu'il s'obstine pathétiquement à obtenir de lui-même.

Maurice Blanchot, l'expérience de l'autre  
état, D'un art sans avenir, Le livre à venir

## صورت قنطروس \*

مدام سرم را برمی گرداندم، دنبالم کسی می آمد، اگر می آمد، همه اش ترس داشتم، هر وقت می رفتم بیرون اینطور بود، هرچقدر مراقب بودم، تند می رفتم، نمی رفتم، توی کوچه ای می پیچیدم پشت آدمی، پشت درختی، پشت دیواری، پنهان می شدم، باز می آمد و اگر می خواستم بپرسم چرا دنبالم می آید، هر وقت برمی گشتم غافلگیرش کنم بپرسم، نبود، دود می شد، می دویدم، همه راهی که آمده بودم برمی گشتم به اتاق، خوب نگاه می کردم پیدایش کنم توی راه آمده، کنجاست.  
نمی رفتم.

توی اتاق می نشستم به صداها فکر می کردم، به رنگها، به بوها، که دیدن شان، بودن شان خیلی طبیعی بود با آن همه دوری، خاطره ای محوی از گذشته، کودکی، دریا. اما اگر می رفتم می آمد دنبالم، بالاخره یک وقتی می آمد



می‌گفت از جانم چه می‌خواهد. دیدم ترس دارم که اگر نیاید نگوید از جانم چه می‌خواهد چه. و اگر می‌آمد می‌گفت چه. و اگر اصلن کاری با من نداشت. اگر کسی نبود دنبالم بیاید، آزارم می‌داد اگر نبود. اگر بود بهتر بود. ممکن بود نباشد.

خوب بود اتاق پنجره داشت از پنجره جز جاده چیزی پیدا نبود، باقی همه بیابان تا چشم می‌رفت و توی جاده، ماشین‌ها، توی ماشین‌ها پیدا نبود. می‌خواستم بروم بایستم لب جاده، انگشتم را بالا بگیرم، کسی سوارم می‌کرد می‌رساندم شهر. آنجا پیاده می‌شدم. می‌ترسیدم او گم‌ام کند. دوباره برگشتم. بی‌خیال شدم. روی کاغذ نوشتم می‌خواهم چه کار کنم، امضا کردم، پشت در اتاق چسباندم که بیاید بخواند، فکری بکند که جا نماند، گم‌ام نکند.

چند روز شد و نفهمیدم آیا آن را خواند. نوشته بودم اگر خواند علامتی چیزی بگذارد که بفهمم خوانده و هر وقت خواند، علامت را دیدم، می‌روم کنار جاده می‌ایستم انگشت بالا نگه می‌دارم سوار می‌شوم می‌روم شهر. فکر کردم بنویسم کجای شهر. هرچه فشار آوردم جایی یادم نیامد بخواهم بروم که بگویم بیاید آنجا و اصلن دلم می‌خواست راننده هر کجا می‌برد، ببرد، نه اینکه من بگویم کجا:

سوار می‌شدم، می‌خندیدم، تشکر می‌کردم.

می‌پرسید کجا می‌روم.

می‌گفتم شهر.

ممکن بود بگوید او هم می‌رود شهر و سوال و جواب همین‌جا تمام می‌شد و خوش و بش می‌کرد یا اگر آدم عنقی بود، کاش آدم عنقی باشد، حرف نمی‌زد، حتا به رادیو هم گوش نمی‌داد و یک جایی می‌انداختم پایین. و یا راننده‌ی کامیون بود می‌خواست خیلی حرف بزند و باز نمی‌پرسید دقیقن کجا می‌خواهم بروم. آن وقت فکر کردم اگر خودش باشد، من که ندیده بودم‌اش، اگر جای او بودم، یادداشت را می‌خواندم، بعد منتظر می‌ماندم، من که آمدم، می‌آمدم مرا که انگشت بالا برده‌ام برای سواری، سوار می‌کردم.

فکر کردم شاید کاغذ را بردارد ببرد. کس دیگری که آنجا نمی‌آمد کاغذ را بردارد ببرد. آن هم نشانه‌ای می‌شد. باز فکر کردم اگر یک چیزی بنویسد، دستخطش را بینم چقدر آرام می‌شوم. برای همین نوشتم هر کار خودش می‌خواست بکند به نشانه که فقط من بفهمم کاغذ را خوانده.

یک هفته منتظر ماندم.

کاغذ هنوز به در چسبیده بود، فرق نداشت با قبل.

یک هفته‌ی دیگر منتظر ماندم.

از پنجره بیرون را نگاه می‌کردم. خیلی دلم می‌خواست بروم. نمی‌توانستم. دیگر داشتم نگران می‌شدم. فکر کردم چه بلایی سرش آمده. یا حوصله‌اش سر رفته دیگر دنبالم نمی‌آید چون خیلی وقت بود از جایم تکان نخورده بودم. بعید بود کسی باشد بیاید توی آفتاب انتظارم را بکشد. یکی دو روز آمده دیده نمی‌آیم بیرون، حوصله‌اش پخته، ول کرده، رفته. یا بیشتر، من اگر بودم یک هفته می‌آمدم آن وقت اگر از خانه بیرون نمی‌آمدم نگران می‌شدم. فکر می‌کردم بلایی سرم آمده و می‌خواستم هر جور شده ته و توی ماجرا را در بیاورم. ولی من اگر بودم خسته می‌شدم. می‌گفتم به درک، می‌رفتم. و بعد از یک هفته، دوباره یک سری می‌زدم و منتظر می‌ماندم و این هر چند به گاهی رفتن و انتظار هم جایی تمام می‌شد و بعد فراموش می‌کردم. آن وقت می‌گشتم یک اتاق تازه پیدا می‌کردم. پشت در آن اتاق تازه انتظار می‌کشیدم. نه. یک آدم تازه پیدا می‌کردم. دنبالش می‌افتادم. اما کار من این نبود. کار او بود، یعنی حوصله داشت. اگر صبر نداشته باشد، نمی‌شود. یعنی کارش نیست. دوست نداشتم یک آدمی باشد کارش را بلد نباشد، حرفه‌ای نباشد. شاید من آدم اولش بودم. اگر آدم اولش بودم، بهتر بود رفته باشد. یکی دیگر پیدا می‌شد، با پشتکاری که اگر آدم اولش بودم، نداشت. ولی او آنقدر بلد بود که هیچ نتوانستم مچش را بگیرم. تازه‌کار نبود. پس حالا که نیامده بود حتمن دلیلی داشت. همین شد که نگران شدم. آن وقت فکر کردم نگرانی‌ام بی‌جاست. ممکن است خواننده و دلش نخواستسته چیزی بنویسد، خطش را ببینم. چون می‌دانست خط آدم، آدم را لو می‌دهد. خودم چندین بار آن چند خط را نوشتم، پاره کردم، جوری نبود که معلوم نباشد دلهره دارم،

توی یکی‌ش معلوم بود خوشحالم که راهی پیدا کرده‌ام با او حرف بزنم.

توی دومی معلوم بود می‌ترسم.

توی بعدی معلوم بود برایم خیلی مهم است.

بالاخره جوری نوشته بودم معلوم نبود چه جورم. خودم اینطور فکر می‌کردم، بعد هم دیدم اگر معلوم نباشد، یک چیز دیگری معلوم است، معلوم است چقدر مراقب بوده‌ام معلوم نباشد. آن را هم پاره کردم. اگر ماشین تایپ داشتم، تایپ می‌کردم. اگر تایپ کرده بودم آن رابطه‌ی عاطفی‌ای که می‌خواستم بین‌مان باشد، نمی‌شد، یا اگر بود از هم می‌پاشید. طاقت این را نداشتم.

بالاخره یک جوری نوشتم که شبیه ماشین نویس بود اما خط خودم بود.

لابد او هم می‌آمده نگاه می‌کرده، می‌خواسته چیزی بنویسد، اول از همه نمی‌دانسته چه بنویسد. کافی بود یک نقطه بگذارد. یک خط بکشد. هر نشانه کوچکی کفایت می‌کرد. اما اگر من بودم، تا بفهمم چه چیزی کفایت می‌کرد، خیلی وقت می‌گذشت و آخرش از خیرش می‌گذشتم و او هیچ‌وقت نمی‌فهمید کاغذ را خوانده‌ام. دیدم شاید هیچ دوست نداشته این آرامش را به من بدهد، مطمئنم کند. آن اعتمادی که من به او داشتم، آن را می‌خواست بگیرد. من اگر جای او بودم این کار را می‌کردم.

یک ماه گذشت و نشانه‌ای نیامد.

توی آن مدت به چیزها و آدمها فکر می‌کردم. به مغازه‌ها و خیابان‌ها و خانه‌ها. به لباسهای جورواجور، به پلها، به کثافت توی جوی‌ها، به ساختمان‌ها تا تمرکز از بین نرود، اگر می‌رفت، همه‌اش به او فکر می‌کردم، کجاست و فکر می‌کردم چه کار می‌کند و دیوانه می‌شدم. به خودم می‌گفتم باید آرام ماندن. به خودم می‌گفتم باید منتظر ماندن. فکر کردم یادداشت دیگری بردارم بنویسم اگر قبلی را خوانده، من فردا می‌روم. دیگر مهم هم نیست آن نشانه. ولی فرداش آدم بیرون، به دو تا کاغذ نگاه کردم و نتوانستم بروم. گفتم یک هفته‌ی دیگر صبر می‌کنم.

\*\*\*

پولم تمام شد. صاحبخانه آمد اتاق را گرفت، هرچه اصرار کردم جایی برای ماندن ندارم، و گفتم وقت بدهد، به خرجش نرفت، بیرونم کرد. وسیله نداشتم خیلی. هرچه داشتم هم گرفت به ازای مانده اجاره. لباس داشتم یکی دو تا برایم ماند. انداختم توی کوله. موزیک پلی‌ر کوچکی هم داشتم، پنهان کرده بودم، ندید که بگیرد، انداختم توی کوله. حاج و واج بیرون آمدم. دوستی نداشتم بروم پیش‌اش. یکی داشتم، یک قرن بود خبرش را نداشتم، فکر کردم بروم بگویم یکی دو شب بمانم پیش‌اش. بروم در بزنم. در را باز کرد نگاهم کرد، با تعجب. فکر می‌کردم آدم دیگری شده‌ام. پیر شده‌ام. چیزی نگفت. اگر اصلن خانه باشد. اگر خانه‌اش همانجا باشد. زنگ

نشر در

می‌زدم پیدایش می‌کردم اگر شماره‌اش را داشتم. گشتم بینم دارم. نداشتم. خیلی وقت بود با کسی حرف نمی‌زدم. نمی‌خواستم حرف بزنم. همه را بریدم، مثل زخم، مثل چرک، حالم از آنهایی که می‌شناختم به هم می‌خورد؛ از منی که آنها یادشان بود. اگر بود. مثل این. که اگر بود، می‌ماندم، بعدش چه. بعدش می‌رفتم یک جای دیگری پیدا می‌کردم. با کدام پول. کار نداشتم. این نبود. حوصله نداشتم. هر جا رفتم هم نخواستند. دیدم باید بخوابم توی خیابان، پارک، مترو. خیلی هم بد نبود. قبلن هم شده بود، خوابیده بودم. اگر می‌دانستی کجا بروی کسی نیاید سراغت. این هم بود که به هر وضعی عادت می‌کند آدم، آرام آرام همه‌چیز شبیه قبل می‌شود، نظم خودش را پیدا می‌کند، یک جایی برای شستن تن، یک جایی برای خوردن غذا، جایی برای شاشیدن. اینها اغلب همه جا پیدا می‌شود. همین قدر هم که آدم می‌نشیند مردم را تماشا می‌کند، وقت می‌گذرد. مردم. مردم نمی‌دانند همه‌شان مثل من‌اند، مثل هم‌اند. اغلب می‌دانند نمی‌خواهند قبول کنند، وضعیتی که به آن می‌گویند حاشا، به آن می‌گویند انکار. مثل کسی که مصیبت کشیده، اولش مصیبت را نمی‌بیند، نمی‌پذیرد، خیلی طول می‌کشد تا ببیند، بفهمد. بعد زور می‌زند. چاره دیگر ندارد. به بغل دستی‌اش نگاه می‌کند، به هم سایه‌اش نگاه می‌کند، از روی دست دوستش می‌نویسد. چه کار کند. باید ادامه داد. نگاه می‌کند، چیزی را پیدا کند. چیزی که نیست. همه دنبال همان چیز افتاده‌اند. او هم می‌دود. می‌دویدم. دنبال قطار. بهترین جایی که می‌شد خوابید توی مترو بود. قایم می‌شدم توی تونل، آخرین قطار که می‌رفت، راهش را پیدا کرده بودم چطور که کسی نبیند، بدوم پشت آخرین قطار که می‌رفت، توی تونل مخفی شوم. بعد چراغ‌ها خاموش می‌شد. همیشه خاموش نمی‌شد. گاهی تعمیرات داشتند. اتاق‌هایی توی تونل بود. آنجا می‌شد. اگر اشغال نبود. همسایه داشتم. یکی داشتم که هرگز از نزدیک هم را ندیدیم. اگر وارد جایی می‌شدم، او آنجا بود، می‌دانستم. از بوش. از هوا. از نمی‌دانم چه. او هم همینطور بود. می‌آمد، می‌فهمیدم آمده، می‌فهمیدم من آنجا را بیشتر گرفته‌ام. می‌رفت. او هم نمی‌خواست چیزی بگوید. خوب بود که نمی‌خواست. اگر می‌آمد یک چیزی می‌گفت چه کار می‌کردم. چه جوابی می‌دادم. من مال آنجا نبودم. او هم شاید نبود. آنهایی که بودند، جای‌شان را می‌شناختم. از آنها فاصله می‌گرفتم. نمی‌خواستم از آنها باشم، از دسته‌ی ولگردها، خیابان‌خواب‌ها، مرده‌ها. سایه بودم. او هم بود. حالا دو تا بودیم. نمی‌خواستم دو تا باشیم. می‌دانستم اگر بفهم چه شکلی ست، می‌گردم پیدایش می‌کنم، می‌کشمش. این تازه بود، اغلب فکر می‌کردم چطور آن کار را می‌کنم. با یک چیزی سنگین توی سرش می‌کوبیدم. می‌افتاد. در جا می‌مرد. در جا مردنش مهم نبود. افتادنش را دوست داشتم. مدام صحنه‌ی افتادنش را مجسم می‌کردم. سرش

می شکافت. اگر می شکافت چه. اگر چاقو می زدم، خون می شد، حالم به هم می خورد، از هوش می رفتم، می افتادم. اگر می شکافت هم همین طور. طاقتش را نداشتم. دیدم یکباره هم دوست ندارم. یکباره نمی دیدم چطور جان می کند. یک باره نمی دیدم چطور التماس می کند. یک باره، همه چیز تمام می شد و مبهوت می ماند. دیدم بهتر است خفه اش کنم. دلم می خواست تقلا کند، تقلا که می کرد، پاهایش که می پرید، نفسش که بند می آمد، عرق کرده بودم. خشک شده بودم. می خواستم ولش کنم، اما دستم آنقدر سنگین بود و سبکی عجیبی توی سرم. دلم می خواست صورتم را ببینم چه شکلی شده. دلم می خواست بلند شوم بروم توی صورتم نگاه کنم. به دستهایم نگاه کردم و به صورت مجالهی سرخش، و چشمهایم که از جا رفته بود، آرام بود، دیگر نمی دید و من هنوز دستهایم را می دیدم و تازه می خواستم بروم آینه پیدا کنم صورتم را ببینم. دیدم آن طور دوست ندارم. دوست دارم عکسی کسی بگیرد از دستی و صورتی که من بودم و دست و صورتی که او بود. اما هر جا می رفتم، اگر او بود بی آنکه پیش تر بروم، برمی گشتم و اگر جایی من بودم، او نمی آمد. چطور پیدایش می کردم.

این ها ته کشید. تماشای اینها. خیال کردن اینها. باید از آنجا می رفتم. مردم همه جا شبیه به هم. دنبال جاها گشتن بهتر بود. دنبال چیزهایی را دیدن که هیچکس نمی دید، توجه نمی کرد، درختی، خرابه ای، سوراخی، چراغی و از چیزها سیر شدن، سیر شدن.

یعنی فکر می کردم ته کشید، تمام شد. اغلب خودم را در اتفاق تماشا به درختی دستگیر می کردم به خیال رعشه ای او، صورت مجالهاش. از جایم بلند می شدم. می دویدم. پایین پل می رفتم، صورتم را توی آب خیره می شدم. دستم می لرزید، به اجزای صورتم می کشیدم. اگر او هم آنجا بود، گوشه ای بود و داشت مرا می دید و می رفت. برمی خاستم و دیوانه وار به اطراف نگاه می کردم. سایه ای می دیدم. دیگر شب شده بود. سرد بود. می لرزیدم.

عاقبت سراغ آن دوستم رفتم. در زدم. در را باز کرد. مجال ندادم مرا نشناسد، افتادم. به هوش که آمدم بوی غذا. به هوش که آمدم، پنجره. به هوش که آمدم، چشمی منتظر. به هوش آمدم. هیچی نگفتم. به اطراف نگاه کردم. جا را نمی شناختم. بوی پیاز و گوشت می آمد. بوی جعفری. انگشت به پیشانی م کشیدم. چیزی نگفت. زیر بغلم را گرفت برد توی حمام، لباس هایم را در آورد. اول صورتم را تراشید. آب باز کرد شستشویم دهد. به دستهایم که روی تنم می چرخید نگاه کردم. دستش که به پوستم می کشید - لرزش خفیفی داشتم - از جا

می‌پراند، می‌گفت آرام باش. می‌گفت کاریت ندارم، آرام می‌گفت. یک طوری می‌گفت به خیالش آرام کند. خودم را دیدم. لخت بودم و دستی روی تنم کف می‌کشید. شیره‌ای سیاه از تنم می‌چکید. اگر جان داشتم دستش را پس می‌زدم، می‌زدم زیر گوشش، می‌انداختمش بیرون. همان‌جا، کف حمام، روی زمین نشستیم. گفت این‌طور نمی‌تواند. گفت بلند شو. جان داشتم مشت می‌زدم توی صورتش. جان داشتم له‌اش می‌کردم. سرم را گذاشتم روی زانوهایم که به زور جمع کردم و توی خودم پیچیدم. بو آزارم می‌داد، دستی که توی موهایم می‌پیچید و چنگ می‌کشید که از چیزی خالی‌ام کند. فحش می‌دادم اگر جان داشتم. کله‌ام را تا جایی که می‌توانستم، به چنگش نمی‌دادم، می‌کشیدم نتواند. فایده نداشت. جان نداشتم. دوش را باز گذاشت. رفت. دیگر چیزی نگفت. گفت خودم باید بیایم بیرون. هوله آنجا هست. آینه هم بود. توی آینه نگاه کردم و چیزی نمی‌دیدم. صورت آینه را مه گرفته بود. پیشانی‌ام را به آینه چسباندم، کندم، از جای پیشانی بخار رفت. آن وقت برای صورت چشم کشیدم با انگشت. برای صورت لب کشیدم، برای صورت دهان کشیدم.

#### \*قنطروس معادل سانتور (Centaur)

همان صورت سگیتاریوس (Sagittarius)، صورت فلکی نهم است. به شکل جانوری نیمه انسان، نیمه اسب. بیرونی در التفهیم آن را این‌طور تشریح کرده "صورت رامی یعنی تیرانداز و همچون اسپه‌ست تا به گردن‌گاه آنگاه نیمه‌ی زبرین همچون مردم شود و گیسوها فروهشته از بس و تیروکمان نهاده و سر تمام کشیده".

در اساطیر یونان سانتورها، وحشی، خشن و شهوتران توصیف شده‌اند. الا کیرون (Chiron) که به عکس باقی هم‌نوعان خود، هوشمند بود و به قهرمانان یونانی مشورت می‌داد و استاد آژاکس، آشیل، جیسون و چند دیگر از آنها بود. به علاوه به داشتن دانش پزشکی مشهور بود. او را همچنین به پیشگویی و ستاره‌شناسی می‌شناختند. کیرون، پسر کرونوس بود و نامیرا؛ اما به تیری زهرآگین از کمان هرکول کشته شد. ماجرا اینکه زئوس آزادی پرومئوس را در گرو کشته شدن کیرون نهاد و هرکول بر سر این معامله ایستاد. و چنین شد که کیرون، با همه دانش‌اش در طب، نتوانست خود را نجات دهد و فدای آزادی پرومئوس گردید، تا آتش را برای انسان به ارمغان آورد. منقول است که سبب نام‌گذاری این صورت فلکی در آسمان، ادای احترام یونانیان به کیرون بوده است.

## سوختن ستاره چیست \*

### (صورت دوشیزه)

حانا توی چارچوب ایستاده خیره نگاهم می‌کند خوابیده‌ام روی کاناپه پا روی پا فکر کردم بچه را برمی‌دارم می‌برم تهران به مادرم بگویم بچه‌ی من است. مادرم حاج و واج نگاه کرد. بعد از آن همه سال که برگشته بودم. پدرم مرده بود. پدرم که مرد نبودم، خبر رسید رفتم روی پل ایستادم به دریا نگاه کردم داشت می‌رفت دست تکان داد، همیشه فکر کردم وقتی بمیرد برگردم. ادامه‌ی سقف را رفتم توی آسمان. توی شیشه دیدم دارد، داشت نگاهم می‌کرد. دلم می‌سوخت. می‌خواستم نجاتش بدهم. ملیسا خانه نبود. باید نقشه می‌کشیدم. با من حرف نمی‌زد. از من می‌ترسد حانا. برایش خیلی چیزها خریدم دوستی کند. نکرد. به من شباهت نداشت. مادرم گفت چانه‌اش مثل توست، ابروش مثل توست. گفتم به مادرش کشیده. هی سعی کردم نخندم، نفهمیدم مادرم مسخره می‌کرد، شاید مسخره می‌کرد؛ یکطوری به آدم می‌خندید، نمی‌فهمیدم دارد می‌خندد. پیر شده بود خیلی. گفتم مادر ندارد. گفت نگران نباشم، خودش بزرگش می‌کند. فارسی که بلد نبود، نمی‌فهمید مادر چه می‌گفت. من هم ول می‌کردم می‌رفتم. حوصله‌ی بچه نداشتم. می‌خواستم نجاتش بدهم، ملیسا دیوانه بود.

خانه که آمدیم، توی اتاقش که رفتیم، تند و تند لباسهایش را کندم، سرم را لای پاش گذاشتم اول، لبهایم را به لبه‌هایش چسباندم، زبانم را فرو کردم، یادم آمد اسمش را نمی‌دانم، سرم را بالا آوردم، نگاهش کردم گفت اسمم را نمی‌داند.

گفتم هکتور. خندیدم...

مو رفت توی دهانم، انگشت کردم توی دهانم، با انگشت بگردم پیدا کنم کجای زبانم مو ش، چرخید رفت جای دیگر، چرخاندم انگشتم را بگیرم، باز نشد، داشت از دهان می‌افتاد. آدمم بالا، تا آدمم بالا، توی فکر مو، برش گرداندم، روی شانهاش، چطور ندیده بودم، تتو بود، شکلی، عجیب، معلوم نبود چیست، نقشه بود شاید، فکر کردم، دستم را بردم نزدیک، خیلی نزدیک با فاصله‌ی کم، چند ثانیه، چند میلیمتر، چند نفس دیگر،

نچسباندم،

آبم آمد.

برگشت نگاهم کرد، بوسید م.

لباس تنم بود هنوز، لرزیدم. سرم افتاد پیشانی‌م چسبید به شکل پشتش، روی کتفش... بلند شدم، دویدم. آدمم بیرون. دویدم. بیرون هوا تازه تاریک بود و ماه نداشت. تندتند دویدم و از نفس افتان. از کوچه بیرون. توی کوچه‌ی بعدی روی زمین نشستن و خانه‌ها را تماشا کردن. فکر کردن چه زود آدمم، چرا زود آدمم، کلافه شدم و پنجره‌های روشن. فکر کردم چرا نگفتم مصطفا.

نامه.

عزیزم. هرچه سعی کردم، شماره‌ای که داشتم گرفتم، کار نکرد. خطت را عوض کرده‌ای؟ اصلن کجایی؟ مادر گفت رفته‌ای شهر دیگر، خبر نداده‌ای. گفت هیچ‌وقت خبر نمی‌دهی اما او می‌فهمد. کاش زنگ می‌زدی. دلم برایت تنگ شده. کاش بودی. باید بودی... پدر مریض بود. مریض که شد به تو نگفتم. حالش بدتر شد این اواخر. خواستیم به تو بگوییم، پیدات نکردیم. چند بار آدمم برایت ایمیل بزنم. نمی‌دانستم چه بنویسم. حالا هم نمی‌دانم چطور بنویسم...



باقی‌ش را نخوانده بلند شدن آمدن بیرون، قدم زدن توی خیابان رفتن هر جا که می‌برد، تاریک شده بود، هوای سنگین و چرب. هیچی توی سرم نبود، جز اینکه می‌خواستم بالا بیاورم. جور خوبی بودم. دستم را باز کردم دور خودم چرخیدم و میله‌ی چراغ می‌گرفتم، رقصیدم. رها. رها. آسمان سرخ داشت، برف داشت. یکجوری مستانه. اگر خودم را می‌دیدم کسی بود که فریاد می‌زد پدر مرد، قهقهه که دیگر پدر مرد و جایی نشست زیر ستونی که با او رقصید، بعد پایش را بغل کرد، بوسید.

نجات.

دکتر گفت متاسفم. گفت دیر شده. گفت اگر زودتر رفته بودم شاید می‌شد. شاید می‌شد کاری‌ش کرد. نگاهش کردم. چیزی نگفتم. نمی‌فهمید. پشتش پنجره، آسمان، آبی. فکر کردم خودم می‌دانستم و خوب شد. فکر کردم چرا رفتم آنجا. داشت مرض را تشریح می‌کرد، توضیح می‌داد، نمی‌شنیدم. کیر بزرگی روی میز کنار کتابخانه، از پهلو برش خورده، مجرای توش پیدا، رگها و رشته‌های عصب، و کیسه‌ی بیضه، بیضه‌ای با برشی مشابه، از پهلو، لایه‌های توش. سر که در نمی‌آوردم. فکر می‌کردم مگر توی آلت... می‌خواستم بگویم چه‌ام شده، هی فکر کردم چطور بگویم. نمی‌دانستم. بعد شلورام را بکشم پایین. دستکش پوشید. خوب تماشام کرد. با دستکش. برعکس بود. گفتم همیشه سرش چیزی کشیده‌ام، همین دستکش. به خنده گفتم. اگر خودم را می‌دیدم او که حرف می‌زد به ماکتها نگاه می‌کردم، لبهای کج، چشم جمع کرده‌ی چپ به حالت دقت، بی هیچ فکری، جز صدای او و اسمهای تخصصی. مهم هم نبود. هیچوقت نمی‌خواستم بچه. شنیدم گفت چه کاره‌اید. گفتم. پس درک می‌کنید، با این همه متاسفم؛ گفت. چه چیز را درک می‌کردم. مشکل من این نبود. فکر کردم بگویم متاسف نباشد. بعد پرسم آیا بیماری‌ام واگیر دارد. ندارد. نرفته بودم بینم بچه‌ام می‌شود. می‌دانستم نمی‌شود. این که خوب بود. تشکر کردم. هنوز داشت حرف می‌زد. آمدم بیرون. کسی توی نوبت، منتظر؛ نگاه کردم نگاه نگرانش، بیچاره و زن همراهش، هر دو. لبخند زدم، به زن پشت میز. اول او لبخند زد، شاید. گفتم وقت دیگر نمی‌خواهم، نمی‌شود خودت را بینم جاش یک وقتی، جای بهتری، نه اینجا. خندید. واقعن هم نمی‌خواستم صورت ککمکی‌ش، پوزه‌ی بلندش. فقط خوب بود آن وقت به یک زنی این را می‌گفتم و اگر همان وقت می‌آمد، همان وقت می‌رفتم.

به برادرم ننوشتم. هرگز هم نامه‌اش را نخواندم، پاکش کردم بعدن. چندبار نگاه کردم، بازش کردم، تا همان جای قبلی بی‌که بخوانم، بستم، سرآخر پاک کردم. بلند شدم توی آینه صورتم، و چانه‌ام، و گردنم. از پیشانی‌م بالاتر حس نداشتم، موها و پوست، سرم. دلم خواست سوزن فرو کنم توش. تیغ برداشتم بتراشم. بی‌که نگاه کنم دستم را، سرم را، تیغ را دستلرزان انداختم به مو. موی خشک. بلند. کندن. اگر درد داشت، حس نداشتم، نفهمیدم. چشم آوردم بالا، نگاه کنم، نمی‌شناختم، جز لبخندی کج.

خانه‌اش را یادم مانده بود. با اینکه تند آمده بودم بیرون، دویده بودم، شنیدم هی می‌گفت کجا، کجا می‌روی. هکتور... هکتور. چه اسمی. نفهمیدم چرا گفتم هکتور. فکر هم نمی‌کردم دوباره بشناسد با آن شمایل. در زدم. دخترک در را باز کرد. گفت مادرش خانه نیست. گفت تنه‌است. چند سالش بود. پرسیدم. ده سال. دوازده سال. صورت نمکی. لبخند. موهای بلند. بوی دختر. گفتم هکتور. گفت همان که فرار کرد. عجیب بود مگر گفته بود به دخترک. گفتم همان که زود رفت. چرا رفت. گفت ترسید. گفت او هم می‌ترسد. مادرش نیست. تنه‌است. خانه می‌آید شب، دیر می‌آید از کار. با کسی می‌آید. آن شب مو داشت هکتور. گفتم داشت. گفت حالا ندارد. لبخند زدم. گفتم بیایم تو. گفت بیا. رفتیم. آن شب که نگاه نکرده بودم خانه را، گشتم توی خانه، یک جوری که معلوم باشد دارم نگاه می‌کنم، گفت مادرش خوشش آمده از هکتور. به تابلویی نگاه می‌کردم روی دیوار، کوچک، نقاشی، شبیه کتاب، زنی لخت و درختی و جادوگری. گفتم چطور. گفت چون دیگر با کسی نیامد. کی بود؟ خیلی وقت بود. یک ماه بود. دو ماه بود. شاید. گفتم آن روز پدر هکتور مرده بود توی شهر دیگری. گفتم تهران. گفتم نقشه آورد. توی نقشه نشان دادم. چه دور. روی دیوار دوباره نگاه کردم گفتم آنجاست، توی تابلوی دیگر، چیزی شبیه مقبره، بلند و سفید و با گنبد، زنی سرخ ایستاده بر آستانه‌ی ورودی‌ش، حوضی هم و زن دو تا شده، یکی توی آب، مردی نزدیک می‌شود، خمیده، ناباور انگار، زیر نقاشی نوشته ریز، شاهزاده پدیدار می‌شود. از قصه‌ای، نظامی، هفت پیکر یا داراب‌نامه، شاید. گفتم پرنسی ست، او هم پرنسس است. سرش را کج گرفت گفت این دو تا ست آن یکی، یکی ست. دیدم راست گفت توی آب، شازده‌ی جوان عکس نداشت.

هرچه یادم می‌آمد، آنچه اتفاق افتاده باشد نبود. با خودم که حرف می‌زدم، هیچکس آنجا نبود. از همین فهمیدم. با خالی، خالی توی سرم بزرگ می‌شد. که با خودم یعنی با چه کس. او که آن تو بود را نمی‌شناختم هیچ. نمی‌شنیدم هیچ. ترسیدم.

پدر که مرد دیگر کاری نداشتم. نمی‌دانستم چه کار کنم. همه‌اش این بود که او بمیرد، خبر نمی‌دادم. این را می‌خواستم بنویسم. می‌خواستم بنویسم کاش تو هم بمیری، او هم بمیرد. مادر. برمی‌گردم آن وقت. نمی‌دانی چقدر بارها شد که فکر کردم بمیرد تو هم مرده باشی مادر هم مرده باشد. راستی دختر دارم. بچه‌ام نمی‌شود اگرچه. دکتر گفت. دخترم را بیاورم مادر ببیند. تو ببینی. ننوشتم. فکر کردم به اینها. رفتم بیرون. دلم می‌خواست یک جایی پیدا کنم سرم را بگذارم آرام باشد. صدا نباشد.

صداها.

نورهای عجیب بود. لبخند عجیب بود. خالی بودم. کاش کسی پیدا شود برویم خانه، با هم بخوابیم و بعد، بعد بروم. به اولین کسی رسیدم بچه‌ام نمی‌شود. وازده بودم که گفتم. اگر وازده نبودم آنجا نبودم. گفتم. گفتم به جای این حرفها برویم. گفتم چه زیبایی. خالکوبی پشتش را اگر دیده بودم نمی‌گفتم. ندیده بودم. رفتیم. توی راه گفت بچه دارد. گفتم برویم خانه‌ی تو. نمی‌خواستم بروم خانه. می‌خواستم توی اتاق غریبه، تخت غریبه. که بعد دیگر نبینم‌اش هرگز. بیایم بیرون، خودم را بتکانم و فراموش کنم. همان وقت فراموش کرده باشم. همان وقت آمدن.

نشد.

مجبور شدم بروم. بدوم. نفرت شدید شد.

دختر را دیدم، دلم سوخت. نمی‌دانم برای چه. گفتم با من می‌آیی. اگر مرا دوست داشت، اگر خوشش آمده بود، در را می‌بست. راهم نمی‌داد. رفتم برایش عروسک خریدم. جعبه را حتا باز نکرد. به ملیسا گفتم. می‌گفت درست می‌شود. دلش برای پدرش تنگ شده. پدرش. اگر پدرش من بودم. کاش پدرش من بودم. شبیه من که نبود. چه زیبا بود. به مادرش اینها را نمی‌گفتم. باز چیزی خریدم. باز چیزی خریدم. هیچ کدام را نپوشید. بازی

هم نکرد. دوستم داشت. اگر دوستم نداشت برایش فرقی نداشت. دلم نمی‌خواست با مادرش بخوابم وقتی او بود. وقتی نبود هم دلم نمی‌خواست. اگر نمی‌خوابیدم باید می‌رفتم دیگر حانا را نمی‌دیدم. این فکرها، نمی‌دانستم از کجا آمده. دلم می‌خواست بغلش کنم، ببوسمش، بگویم پدرش منم. او که می‌دانست من نیستم، ملیسا حسادت می‌کرد. نمی‌گفت. به روی خودش نمی‌آورد. می‌فهمید. لابد می‌فهمید. باید می‌بردمش. اگر مادرش می‌دانست نمی‌گذاشت. فکر کردم ازدواج کنیم. گفتم بیا عروسی کنیم ملیسا. ملیسا از خداهش بود. توی چشمش اشک شد. خیلی منتظر بود بگویم بیا. نمی‌فهمیدم چرا. اگر حانا نبود نمی‌خواستم. گفتم به خاطر این بچه. بیشتر گریه کرد. از خوشحالی. از نفهمی. احمق.

بیزاری.

روز عروسی فکر کردم چطور از شرش خلاص شوم. توی چشمش نگاه کردم، جان‌کنندش را. او هم کسی نداشت، چند نفر داشت، زنگ زده بود، آمدند. پرحرفی کردم، رقصیدم، خندیدم، مستی. خوششان آمد، لابد. بعد آمدیم خانه. حانا خندان نبود. چیزی توی صورتش پیدا نبود. ندوید نیامد بغلم نکرد. رفتم توی گوشش گفتم به خاطر تو. کاش می‌فهمید. فرار کرد رفت توی اتاقش. ملیسا ندید. گریه کرد حانا. عاجز شدم رفتم در اتاقش را زدم گفتم دوستش دارم. گفتم از هرکس بیشتر دوستش دارم. همینطور پشت در بودم که گفتم. مادرش آمده بود و ایستاده بود و شنیده بود و باز اشک توی چشمش. نمی‌فهمیدم چرا گریه‌اش می‌گیرد. باید از خانه‌اش می‌انداختم بیرون. فکر کردم خوب می‌شود آمونیاک و وایتکس را قاطی کنم، بمیرد. به پلیس گفتم خانه نبودم. وقتی آمدم دیدم افتاده. داشته خانه را تمیز می‌کرده. نبودم. با کسی بودم. حانا را برده بودم پارک. برده بودم بستنی. برده بودم راه رفتن. رفتیم آن کافه. رفتیم آن رستوران. شاهد داشتم. پلیس پای‌ام نشد. باور کرد. دختر هاج و واج نگاه می‌کرد. گریه کردم. سر‌نعش‌اش نشستم زار زدم. به فارسی زار زدم. به فارسی زار زدن دل سنگ را عاجز می‌کند. گفتند اول کور شده. بعد خفه شده. اما بیهوش بوده. خیلی زجر نداشته. با این همه واقعن زار می‌زدم. ادا در نمی‌آوردم.

دوباره نگاهش کردم، برگشت برود، نقشه را روی پشتش دیدم، یکباره فهمیدم چند ستاره متصل روی پشتش صورتی‌ست، فکر کردم کتفش آسمان شب بود.

فکر کردم نه، فکر کردم بهتر است آتش اش بزنم، خانه را بزنم او هم بسوزد با خانه، پشتش بسوزد. پوستش بسوزد. کار نداشت، خیلی ساده بود. گاز را روشن گذاشتن. فیوزی کار گذاشتن. بنگ. شاهد داشتم. با حانا رفته بودم بیرون. برگشتیم سوخته. خانه، ملیسا. ایستادم خیلی تماشا خانه سوخته را. اشک توی چشمم آمد. نشستم حانا را بغل کردم. به سینه‌ام چسباندم زار زدم.

سرود رستگاری.

کورا، روشن، به دشت،

دست به دست آرمیس و آتنا، شادان.

گل در آستین، حلقه حلقه، تاج و گردن‌آویز. هر سه. خندان، دوان، دوان.

دورتر آواز رود روان.

پس هادس، زبانه‌کشان از تاریکی، شعله بر دهان، دخترک را می‌رباید.

مادر... الاهی علف، خوشه و درخت... و هر چه رستنی، می‌سوزد در سوک. تا زمین میرد. در بغض او. که جا به جا بگردد و نیابد دخترک جانش را.

کورا، به زنجیر دیو، گریان، به ژرفنای زمین پنهان، و او، هادس، در جشن و پیروزی.

آنک زئوس، بیمار تماشا، دیو را خواند: دخترک را، بازگردان!

پس انار رشک، پس انار گول، پس انار جاودان اندوه؛ پیش از آنکه سوی دشتش بازفرستد،

چون انار، به دندان کشید، دانه دانه

- چنین شد سرنوشت -

دخترک، بانوی بهار، آواره بماند، هر نیمه‌ی سال،

نیمی اندوه، به چنگال دیو،

نیمی روشن، به آغوش دشت.

پایان.

روی پل، چشمهایم را بستم، خالکوبی کتف زن یادم آمد. اگر آن را دیده بودم، اگر آن زن اصلن بود. نقطه‌های متصل، پرنور شدند، آسمان شدند، آن گاه چشم گشودم و سقوط، زیبا شد.

\* سوختن ستاره آن باشد که با آفتاب به هم آید و این نام از بهر آن نهاده‌اند که آفتاب را به آتش تشبیه کرده‌اند و ناپدید شدن ستاره از دیدار اندر آمدن او به شعاع آفتاب مانده‌ی سوختنی بود و ناچیز شدن و این سوختن ستارگان متحیره را همه به میان استقامت باشد چون بر بلندی فلک تدویر باشند که او را ذروه خوانند آنگاه علوی از سفلی جدا شود و به میان رجوع آنگاه که بر فرودی تدویر باشند که او را حضيض خوانند زیرا که سفلی آنجا نیز بسوزد و علوی آنجا نسوزد ولیکن برابر آفتاب بود. (التفهیم، ابوریحان بیرونی)

صورت دوشیزه یا سنبله را در لاتین "virgo" گویند. سنبله یا خوشه با الاهی کشاورزی، دیمیتیر، متناسب آمده. دیمیتیر در اساطیر یونان، خواهر زئوس و مادر پرسفونه — Persephone بود. پرسفونه‌ی باکره را هادس — خدای مردگان، خدای زیر زمین — سخت عاشق شد و چون نتوانست به کف‌اش آرد، او را ربود و به جایگاه خود برد و بر او دست انداخت. دیمیتیر چون گم شدن دختر را دانست، چندان برآشفست که به اندوه مادر در زمین قحطی افتاد. آن گاه زئوس هرمس را به بازگرداندن دختر مامور کرد. چون خواست دختر را باز آورد، هادس، اناری به دختر پیشکش کرد. چون از انار خورد، طلسم هادس بود که تسخیرش کرد که هر سال چندین ماه در زیرزمین اسیر او باشد. و در این ماه‌های فراق، مادر، خدای گندم و شکوفه و رستنی، به اندوه چنان بود که هیچ بر زمین نروید. و چون پرسفونه بازمی‌آمد، بهار همراهش بود. پرسفونه را همچنین کورا خوانند، که یعنی دوشیزه.

۱۷ دسامبر ۲۰۱۲

امیر حکیمی

نشر در

Do-Library: <http://do-lb.blogspot.com>